

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE806

بیمو صناع کونکا فضل خلا یز و زسا نوع کن ن و ن ق مین ن

بیمو صناع کونکا فضل خلا یز و زسا
نوع کن ن و ن ق مین ن



از کتابخانه حضرت پیدان اهل السور صناع کونکا فضل خلا یز و زسا
نوع کن ن و ن ق مین ن

کتابخانه
نوع کن ن و ن ق مین ن



بسم الله الرحمن الرحيم

استد با پدیدت نام پاک آن سیه استدا در پیش لغت رسولی کان بخلقت اول است جزو لایفک تحقیق آل اصحاب آمدند	در رو ادراک او سیران شود عقل انتها در ظهور آخر دلیل حسره آمد بر ملا که تواند انفاک ایشان ز دانش دانما
--	---

اما بعد بر عارفان خدا شناس که از خود رسته محو خلقوا با خلاق الله گردیده اند و سالکان حقیقت است
که از ممکن بواجب گرایده اند تجلی با ذکر استرف ترین علوم علم تصوف است که بوسیله اکتسابش معرفت حق
حاصل میشود و حجت که نبیت مرتفع گشته اند از حقیقت منکشف میگردد و نور ایمان بهر خان تجلی کلی مشعل راه
هدایت گردیده بطریق مراحل و منازل عوالم ناموسوت و حیروت و ملکوت و لا بهوت فائز میگردد و از این مشفق است
که علم تصوف فائق از علوم دیگر است تا هر کس عبور بر علوم چهارده گانه نماید و لیاقت و صلاحیت استیلا
من کل الوجوه بدست نیارد کی تواند که بر شناسی این علم شریعت پی برد پس متقشرون چگونه تواند که لب بفهم و آرایش
بکشایند و بحر از ان مشکم شوند از اینجا که کلمات طریقات عرفا و اهل الله را از مبداء فیاض الهی بری باشند که یقینی
مستولی که بجایاب افاضه خویش عالمی افر گرفته و اثری بخشیده هر که یکبار گوش کرد خزانة دانش از کیفیت و وجه حال
الامال بواجب عرفانی و معلو از نقد لذت روحانی گردیده اهل دل گرنیت دل باشند کتاب بی بوی گل را از که جویم
از کلاب بدین مشیت حال بدان اقتضا کرد که کلام حضرات بزرگان صوفیه یکی کرده شود که بر وجه مندرج
شوق و ذوق خوابد و بنابر آن مجرب و مختصر از کلام فادان نظام ارباب تصوف از دعای مسی به گنجینه عرفان که مختص نیست
فانده رسانی خاص عام و مختص بهیافت روحانی صاحب لاف و می الاقدام بفرجامی است بلند از اعلا قدر و ان علم اهل علم
جناب ششی نول کشور صاحب ام قباله ابرهم شده که سنی نشین اطناب گردیدند و عالم بکرم غیر خویش این مجبور را مغرب عالمیان گنایند

شعری عطار

بسم الله الرحمن الرحيم

چشم که بشناکه جلوده دلداز	متجلی ست از در و دیوار	نخن و اقرب الیک مد است	دور افتاده تو از پندار
کل شیء محیط می بسیم	آنچه می بینیش نقش و نگار	رو به پیش تو ایستاده چو فر	سر فرو برده تو ز کس قرار
سزیه گز نور سب بصری	یکشی درد و پیشم بر لب کار	اندرون و بیرون نشین و فر	از پس و پیش از یکم بسیار
مشابه لاله الا هو	پیش تو پرده گیر از رخسار	کاروان نعت من و می	بسر است تو بر کشاید یار
ثم وجه الله ایدیت بنظر	و هو معکم نماید دیدار	این نماش چو بگری گویی	نیش فی الدایم و دیار
احدیت را اگر تو بشماری	واحدیت رساندت به نور	همه یک قطره ایست از دیار	همه یک انده ایست خرد و آ
اسپ پیل و پیاده و فرین	بتن واحد آن سپه سالار	می نماید چشم احوال تو	اشتر و پیل و سپ گاو و حمار
که تو علم الیقین بدست آری	سو عین الیقین پیاپی آر	روی عین الیقین عیان می	شوی از گمانات بخود آ
پس بخود گویی و خود شوی	من الملک واحد القهار	عشق او دولت کند مثل	روز روشن نماید شیشه
مجد گویی چنانکه ازستی	و شناسی همین سر ز ستار	به همین بیده نیگری ظاهر	صورت خویش را به صورت
که این مال و پستی پرواز	شاهبازی تو در جزین و شکار	روی بیگانه گمی نگری	آشنائی پراگیت هر یار
بعد ازین ما و سابقا الیقین	بعد ازین ما و یار و یوسف و کنار	هر که اینجا ندیده محروم است	در قیامت زلفت دیدار
من عرفت به نمی فسرود	گر نمیدیدم حیدر گداز	من رانی فقد راء الحق	از چه او گفت احمد مشار
مر من کان هذه الاعلی	بشنویدای کران کون کا	این سخن در نوکی کند شمر	دارد آینه دولت زرنگار
من بلدی و جدنی آمده است	عاشقان ابدت است اقرار	کار کن کار پیش از آنکه ازل	به راز دهنستی تو دمار
چند خواهی شست صمکم	پادامن چو صورت دیوار	منزل تو نه دور تر یک است	پاییزی بکن قدم بردار
نما بستم ما و آب است	بسم آینه شکر کرد آ	تختو الموت انکنتم	صادقین آمده است در خیار
گر بگیری تو پیشتر از اجل	نکند بر تو سیر و خنجر کار	جمله ملکوت را شود حقین	بچو سیاه کشتن دشوار
صبیه عفا کجا تواند کرد	بوالفضل اگر و دشتکار	در شریعت بود هر آنچه حلال	در طریقت بود همه مژدار
چون حقیقت نقاب بگیرد	هر دو یک گرد دای تلکود آ	نع نفسک تعالی بشنو	ای برادر ز گوش نهید بر آ
دین اگر گزین مسلمان شو	بگذر از خویش بکس این نوا	خویشتر را تو در میان بگیر	سد اسکندر از میان در آ
و صفت سزنا زینستی	بگذر از من بصفحه اظهار	یا بکل اللسان شود خاموش	یا بطل لسان کن اقرار

او خروشان چو بلبلان خود انا الحق زدن لب منصو رب ارفی بگوش خود گفت ناظر خود است و خود منظور خود گنه ساز هر گناه که هست من نیم او خود هست قافیه قم با ذنی و قسم باذن الله بچه معنی عبارت کفر است روز از روز با کلیم الله راه سحر کرد و رو بچشم نهاد گفت من از دم نزل دارم پیر میان نیاز باز نش گفت من نگو گفت تا چون نشو خاطر خویش پاک کن بوضو لیک غیر تو چیست هستی تو در تو با خود می خود خدا گویی مشکلم در آنکه مشرک کیست هر که از وی نزد انا الحق نیز چون دوی از میان به خیزد کرد تو سید ایندی آغاز انچه من با تو گفته ام بهفت من همین گویم و همین شنوم ای پسر لا اله الا الله آن کی وقت تنخ شبلی را در تبسم در آمد و لبش گفت	۱ و غمش همچو طبله عطار خود بر آید ز فوق بر سر دار خود بخود کرد حسرت دیدار خود تماشا و خود تماشا کار خود ز نند باز تو به استغفار من نیم او خود است و گرفتار هر دو یک نغمه ایست از لب ما هیچ فهمیده نگو کردار خواست مرشد ز ایند داد رفت و پیش آن لعین با چا طوق لعنت بگردن آید کامی تو در راه عقل پاک عیار این سخن را ز من بخاطر آید باطن تو پیش را نماز گذار خویش را کنار گیری کن مشرکی باشی و خدا آزار گفت ای هزله گوی گوید بود او از جماعت گفتار تو نمائی و او کند اقرار که یک است او چه در چه چشم تو عیان نش همین کنی اظهار نیست کس غیر من و در با خود ز شرک نیست آینه گفت ای قیده صفا کویار ما چو رو سبایا چهره یار گفت مشتوق من با مستغنا	گاه کل اللسان شود با خویش گفت انا اسعدنا بهم باز خود رفتن ترانگی گفت تاب در زلفت و و نه ایزد عاشق خود خود هست خود حمد خویش از زبان خود گوید قل هو الله وقت الحمد ان خویش را گوی من یعنی حکم آمد برای دین بروی گفت ایند برای ارشاد تو ندیم که ندار می تنگ در شکم در آمد و بکشد شو بیا طن با بوسیت بزار پس و خصوصیت فکر کردن نور چشم من از خودی بگذر سالکی هر چند را پسید هر که نادید نام او گوید هر که مشرک شود بود مشرک روز آدینه بر سر منبر مگر آنجا جنید حاضر بود گفت بهیات امی یگانه تا کاری یگانگی را بخشم چیت شرک جلی رسول الله که بگو لا اله الا الله گفت مشتوق من با مستغنا	گاه طال اللسان زب عیار از زبان پاک احمد نختار هر یک کو چه و هر سبب از زار سر مه در چشم و غازه بر رخسار خود طیبیت خود دست و خود عیار تا که بر من شوند برافتار وز میانش و یک نیم بر آید من آئی بگو پیبر وار پیش ابلیس مفسد سالار بر سر تو نهاد تاج مدار من کجا و طریقی این اطوار لب شکرشان و گوهر بار کن نظام هر عبودیت بردار صافی دل جدا شدن اغیار خویش را جدا جدا انکار کاسی ز سر تا قدم همه اسرار مشرک است و فضل انوار من از چون خدای او نیز گشت شبلی برای خطبه گفت ای پاک بازبان کار سخن مشرکانه را بگذار کی دید شاخ اشتنائی بار خویش را ازین شرک بگذر من حضرت از ایند غفار نکشاید ز روی شربت یار
--	--	--	---

روزی خود دل هست از خطر دل تو لقمه خوار چو چار و ز بسوی عبادت بکشد در بود خاطر تو مائل حق که نباشد دل فرشته تن لیک اینجاست دشت شکل ای پسر در ره شریعت تو اگر در این جسته بوی فیض یزدان گرا چو از کوه آ چو نیست تجربه گشت است از اد غم اینها هیچ نوع خور ماه و خورشید و زهره و منج همه بهر تو در شفت و رنج دین دنیا و دوزخ و فردوس گفته اند خط و عادت پیش چند خواهی چو شایخ گل لب روز تو گن ده خورده چو خدنگ چشم من چو قف را قسمت د دید کس باینید را در خواب بگو از سر گذشت اول شب گفت آورده ام گناه گشت ورنه هنگام فرست تو این کیست من پراز گناهان است این شعر است چیست معجزه لیک باید که کار نه مانی	پس بود با شما بهر فطرا هر باید که شکر در نه سار خطرات ملاکش بشمار مستی تو بدل بود بخمار مائل تحمیل ازین هر چار بلکه زینجا که شدت و شوکار عشقه دو یک بود بدین دنیا و امین از گناهات خود و فشا کوه بر گردن فرشته مدار از هزاران هزار دنیا دار بگذر از جمله و بخت بسیار ایر یاران ز ما همه آزار تو برای همین گشتی آزار تو را کس باین جهان بگذار سیر خوردم از آن شد بهر چار کین بر دل بود و این لدار تو دهن باز ماند چون فگار تا ابد الوقت خواندنت و آ بود شخصی که بود از اسرار چه شنیدی توانی بهر بسیار نام تو بهم غفور بهم عفار زیر پا آمدت همین مقدار من خریدار اسپین بازار گرچه ماند بصورت اشعار ورنه خون خورده دل عطا	مسجد تو مقام تسلیم است گر بود خاطر تو مائل علم چنان من این چه کار شیطانی است این گشتن نفس طانی است ماه من دل تو او ادنی است چه باشد ز خود سفر کردن در شریعت گشتن از او است مستی خویش را زکات بد چو نیست غسل تو و رطبه تو پس از آن از برادر تو هر زانکه داریم با همه خوردن بسکه تجربه بادت نصرت فارغ از دین تارک از دنیا نورده بودم مگر شوی بریر او که شد اولین شرمود زود باشد که فی قفای شیخ هر چه بی یاد او تو پنداری ای برادر عطا تو دهم است گفت انی شایه از عالم قدس گفت آمدت از عالم قدس ایک از من رفت ترک ز تو نام خود بر صیقله لایزب این قصیده است و حق با عجب قلم راستی بدست آور همه شوق است اندر این صف	قید گاه تو طاق ابرو یار آن خطر باز آسمان پندار بخطر از دست مردم خوار شری آیدست دست بهار نیست جای تنیک چای بکی جانب هدایت کار در حقیقت گشتن از انکار بر سر دوستی بکن آثار غوطه خوردن نیامدن یکبار پس از آن از تمام خویش و تیار زانکه داریم با همه خوار یعنی از آخرت شدن بزار گشت و سرق و فساد شکم را گرفته بود آزار و قناری عذاب النار یعنی از خویش شدن شدی بزار ز نه است از خود دست بردار که همین اوفتی از سر دیار گفت امی قدوه الوال عبا که چه آورده بیا و بیار شکر از کردگار لیل و نهار خود قسم کردی انا انکار تیغ و الیاسنه آینه وار بر در قبههای جان دل نگار همه عشق است اندر این طار
--	--	---	---



من غیر تو نه بینم و جهان چون بجز تو نیست در هر دو جهان این جهان آن جهان در میان از ازل بودی باشی همچو این ای ز تو عالم پر از غوغا شده انجی و ملت عاشقان لاشه ای ز وصلت جانها برایش انجی و وصلت زاهدان و تناسبت انجی و وصلت عاشقان آتش فکرت انجی و وصلت آسمان گردان شده انجی و وصلت آفتاب اندر سما انجی و وصلت آب در کار آمده انجی و وصلت آتش از غم سوخته انجی و وصلت غرق تو حیدر عالم خود یکی بود و بنو و اوراد و بی	قادر بود و کار را چاه و دان لاجرم غیر می نیاشد و دنیا آتشکار و نهان و عیان تا ابد هستی و باشی چاه و دان جهان پاکان در رهت ایستاده جامه وصل تو هر دم دوخته همچو اسماعیل صد قربان شده همچو داود بنی در تعزیت همچو عیسی آمده در پای و آ اندرین ده پای پیاپیان شده غلط سلطان میرود بی شربا هر زمان هر سو پدید آمده اندر این صفت کبریا و کوفت لاجرم در عین حسرت پدید آمد از منی به خیر هم ایستاد و بی منجی هم منجی هم منجی جدا عاشقان او جهان پیدا کن	من ترا و انهم ترا و انهم ترا اولی منی آخر منی ای احمد بسم نهان هم عیان پیدای توئی ای ز تو پدید آمده کون و مکان ای ز تو چرخ فلک گردان شده انجی و وصلت کارها را ز آمده انجی و وصلت جانها اندر فضا انجی و وصلت عالمان بر گردا انجی و وصلت جانها را ز فضا انجی و وصلت کوه و کوه و کوه انجی و وصلت خاک را ز کوه و کوه انجی و وصلت شد و شد و عرق انجی و وصلت هر زمان چرخان شده من تو ام تو من من جلال توئی انجی و وصلت غارت و غارت شده فانهم از کبریا و کینه و زهر و صد هزاران خلق پیران آمده	خود ترا کی غیر باشد ای خدا ظاهرین و باطنین و بچید هم درون گشت بد خضر توئی ای ز تو پدید آمده جهان جهان صد هزاران دل ز تو پیران شده همچو ابراهیم در نار آمده همچو موسی در جواب لحن ان چون سلیمان پادشاه ملک آ چون محمد یک شبی معراج یافت می بیند ساین هرگز از غیب هر زمان تیر و گره کرده بدر هر زمان در خاک افتد سران در تخیل سر بس گدازان شده مجو که دم در تو مانی و توئی عاشقانی ز تو نامی حق شنیدم ای که در بیت از غایت عشق پدید اندرین ده زار که گریبان آمده
--	--	---	--

صد نه هزاران عارفان گرفتگو	اندیرین ه لوح دل در شمع	عاشقان آتش نزن در دلو	تا بهی بین نقشه های لولون
نقشه ها را جلوه در آتش بسوز	بعد از آن شمع و صافش بفرود	چون نماد نقشه ها اندر میان	آن زمان نقشش را اینی عیان
با تو گویم سر سار زبان	ای برادر نقشش را نقشش در	چون نتر با شد کمال این حق	خویش را بر گزیده بینی جزو حق
جملگی اعضا می تو ای پیغمبر	ذات کلی این همان بسوز	عزیزش فرشتن لوح و کسری فکرم	از تو نشان شده هم رعای علم
جو بهر جان در دهنش تو کردی	با سکی و جاپلی شو کردی	داد و بر باد و عس و نادران	یک زمان که نه از حیران
چون شوی آگاه به جان نشستن	ترک گیری از حق پیش ما	جمله را یک بینی ای مرد خدا	تا بهی ای پیغمبر رشته دوتا
که تو را عشق را مایل شوی	یک سر یک کپه یکیدل شوی	شکری در هیچ سوا می در کار	و ایما و عشق باشی تغییر
عشق جانان چه جان است	لاجرم از خفاق پنهان است	هست پیدای یک پنهان است	کی بود خفاش را تا سحر ضیا
این جهان این جهان این جهان	بگذر از راه گمان و تغییر	عشق یا عشاق دان مخیته	روح اندر خاکدان آویخته
گفتم ای راهم جان عاشق	هم توئی در میان در و فسان	ای صالت عارفان شناخته	مرکب معنی درین قباخته
ای صالت سالکان این جهان	چهل در راه انداز و بی نشان	ای صالت عارفان و صانع	در طریق عشق خود لایق شده
ای صالت عالمان با و به	در ره نقاید بشکاف و به	ای صالت اولیا را و اولیا	ذات ایشان وای قیل و قال
ای صالت آسمان این جهان	هست در هیچ برین عالین	ای صالت شمس و اوریا	نور او بر جمله عالم تابسته
ای صالت ماه با ماه زده	گاه بیدر و گاه هلالی آمده	ای صالت باد و آتش بهم	داد و وصلت از راه اهل کرم
ای صالت کوه و آب خاک را	دائم قدس روح و قدس پاک را	ای صالت بحر و آبگه خسته	هر زمان در در گریز خسته
ای صالت کوه و در گل زده	صد نه هزاران خورشید و زده	ای صالت سیر و یاقی قدم	صد نه هزاران در آرد از عدم
ای صالت آسمان و نهان	ای صالت بی نشان بی عیان	ای صالت اینیاد اولیا	ای صالت همو فیان به صفا
ای صالت عاشقان و عارفان	ای صالت زاهدان و ضایعان	ای صالت نیستی و نیستان	ای صالت هست گشته و چنان
ای صالت از جهان بیرون	ای صالت عالم چون شین	ای صالت بر دو عالم شسته	ای صالت خان مانم خسته
ای صالت رشتن و بی جهان	ای صالت پیغمبران و نبیان	ای صالت شکسار و فاسان	ای صالت شمع جان یکسان
ای صالت بر نهایی سالکان	ای صالت نشانی طایران	ای صالت شورش و آفتابان	ای صالت فصل عشاقان شده
ای صالت صدق صدیق آمده	ای صالت عین تحقیق آمده	ای صالت ترک تجربه آمده	ای صالت گنج توحید آمده
ای صالت اولیای آخرین	ای صالت طاهرین بانیان	ای صالت وصل من در قیام	لاجرم در عشق جان در خیمه
ای صالت گشت برین جهان	ساکلی گشته زو جلیت نماند	بار دیگر ساکلی حق حق شدم	ساکلی رفته تمامی حق شدم
	من خدیو ملک این جهان	خار و نم از لب و کینه و زهر	

بند دوم

سیر میر نامه را پسید انکم	عاشقان از جهان تشید انکم	گفت احمد خواند ماران نام	انسیا و اولیا و از غلا
آن نموده سراسر اوستم	آوریده در محنی از عدم	راه را بنمود آن بحسب عدا	خواجده دنیا و دین خیر العو
سهرق را او نمود اول طبع حق	در ره حق داد و در دین ابرق	طالبان در حبست جوی و غنم	عالمان در گرفت و گوی او
عارفان این معرفت دریا	ساکنان هر کب و دین و نای	زادان یک شعله از دمی یافتند	سالمها با سوتن در دست
عاشقان دیدند روی او عین	دستها نشسته سراسر عین	بر سر عالم محمد آمده	اسم او محمد و احمد آمد
ره از و جوگر تو در ره روی	تا خانی در بلای کثروی	راه را مستقیم دنیا و دین	سهرق است رحمت لایعین
هر که در راه غصه در راه فیت	سهرق را از دل آگاه فیت	احمد هست اینجا احدا می دکان	سهرق را یا تو گفته اشک
چشم بر او را احمد شد احمد	قسم کن معنی اندام احمد	هست این سر را زنجانی	سر این کی شناسد کوه
کوه را از نور رخ زینا چه بود	گرچه داند تا چه بانگ آمد عرف	خود پرستی را پیش طان آمد	بت شکستن راه نیران آمد
راه مردان او توحید آمده است	کار ما تجرید و فخر پیدا آمد	من طریق عشق احمد شد	تخم این در راه احمد کا شخم
اسب را در راه احمد تا ختم	جایان نمود در راه احمد ختم	من شرب از جام احمد خورد	گوی را از خلق عالم برده ام
عقل شکیلا گفت من ادبم	کوست علمانی و من نوربم	حق تعالی گفت او عاشق شد	از طریقی راه حق بیرون شد
معنی آدم ندیدی با یقین	روح پاکش رحمت عالمین	او مست و من نیم تو بچین	لاجرم در راه مانی کوه و کمر
گر ترا دیده بدی در راه ما	آدم ما را بدید سه همچو ما	یعنی این تو دین از دینم است	در ره توحید حق بی کیشش
بگذر از کفر و نفاق و کیش دین	نارسی در قرب با لعین	ای برادر در کمال خویش با	انطریق عشق حق آینه شیشه
نفس انسان سدا عشق	عاشقان را راه پیش از عشق	عشق را بگزین و نفست ز بس	ناشب تار یک کرد و بچرخه
نفس را بینی حجاب را بین	این سخن را از دل آگاه بین	مصلطی شیخ نیست در این	او هر بنموده است در این بین
	من ز عطارم نه عطار بین	در ره حق را ز سراسر م بین	
	من خدایم خدایم خدایم	فارغم از کیر و کینه و زهر	

بند سوم

سیر میر نامه را پسید انکم	عاشقان او جهان تشید انکم	بجا از خون سر ندیدم از عدا	من نوشتم سیر میر نامه را
سیر میر نامه را گردم عیان	این چنان تو ختم خواهد شد بران	گر سرت یا بدتر کمر کن	در سرت یا بدتر کمر کن
مخوشند اجزای من کلی بهم	فارغم از نبوت و نشادی هم	کنج نه نام درین چشم آمده	سیر امی نام درین چشم آمده
من وجود خویش افانی کنم	در بقای حق بجز باقی کنم	من با سر آرم این چهره را	پس بگفتن را آرم این چهره را

تا بداند عاشق دل سوخته من برای راه عشاق آدم	اسم اعظم گشت بزرگ لاجرم در عشق مشتاق آدم	من برای حلقه عالم آدم جسم خود در راه حق دریا ختم	لاجرم در راه آدم سر معنی را بجان بشناخته
	اولین و آخرین من بوده ام من خدایم من خدایم من خدایم	نما هر بنی باطنین من بودم فارسم از کبر و کینه و زهوا	

بند چهارم

سیرت سیر نامه را پسید انکم حال و حال عجب بود ای سیر	عاشقان را در جهان شنیدم نی چو حال این خیسای سیر	بود عطاری عجب شویا حال در روز سیر حق ره برده بود	در ره تحقیق او را صد کمال نی که هیچگاه تو در پرده بود
و یقین خویش حاصل کرده بود عالمان از عالم او در مانده اند	در یقین خویش من گشته بود عارفان از عرف او و امانده اند	در علوم خود و ثوقی داشت او عاشقان از عشق او حیران گشته	هر دم از نوع و گریبان شدند از فردی که بین لقب عطاری یافت
	من خدایم من خدایم من خدایم	فارسم از کبر و کینه و زهوا	

بند پنجم

سیرت سیر نامه را پسید انکم جمله مردان در غنا از ره شنیدم	عاشقان را در جهان شنیدم در یقین حق بحق آگاه شدند	در نگار ای عارف صاحب نظر جسم و جان و دین و دنیا با شدند	تا که مردان را چو آید پسید تا که کمال راه او را یافتند
زهد را و علم را و قایل ای برادر غیر حق خود نیست کسی	جمله را انداختند در آب نیل اهل معنی را همین کوفت پس	دید با از غیر او برود خستند گر از غیر حق نه بینی در جهان	غیر حق را اندرین به نشنیدند یزد او روشن گرد و اسرار زدن
چونکه اندر راه حق بینی شوی هر که اندر بند نفس خویش ماند	از وجود خویش متن فانی شوی از ره حق همچو کافر کیش ماند	گر ز جسم و جان شوی کلی بد در ره تو حسیه جان ایشان کن	آترمان از سر حق یابی خبر دیده را و بار او دبار کن
در جمال حق جمال حق بین ای در مقام خود	با صفات ذات را به الیمین من خدایم من خدایم من خدایم	فارسم از کبر و کینه و زهوا	و انما یم سیرتی را آترمان

بند ششم

سیرت سیر نامه را پسید انکم پیشوای تو چون مصلحتی است	عاشقان را در جهان شنیدم لاجرم تو آنچه گوئی کی رسد	بود شخصی گفت ما را اینچنین ابدا زان عطا گفت ای کوثر	تو کافر نه تو داری کیش من از روز سیر عشقی بجنب
تو بهین صورت و امانده را از من گفت بهت است از صفا	کی تو حرف حق آید خوانده تو کجا دانی که هستی بیوفا	لی مع الله گفت اهل دریا تو به صورت است همچو کافر مانده	تو کجا دانی که هستی بیوفا و اصل حق را تو کافر خوانده

خبر قه ناموس را پوشیده نوسلو که راه از خود کرده در خودی خود گرفتار آمدی رو که تقلید مادی می بست	انگهی سالیوس را پوشیده لاجرم در عهد هزاران پرده لاجرم در عین پست را کردی بر تو سید از کجا و تو کجا تو نمیدانی که من چه چنین من به ایم من به ایم من خدا	بست پرستی میکنی در زلیق وامه گاهی کرده این خرقه را راه تجرید و فنا به تو نیست رو که راه بی نشان به تو نیست بی سیر و پایش بر روی زمین فارغم از کبر و کینه و برهوا	بیخانی خویش را حوضی خلق می فریبی بر زمان این فرقه را تو سخن گوی که راه تو نیست از ساوگ عشق آگاه تو نیست
--	---	---	--

بسم الله

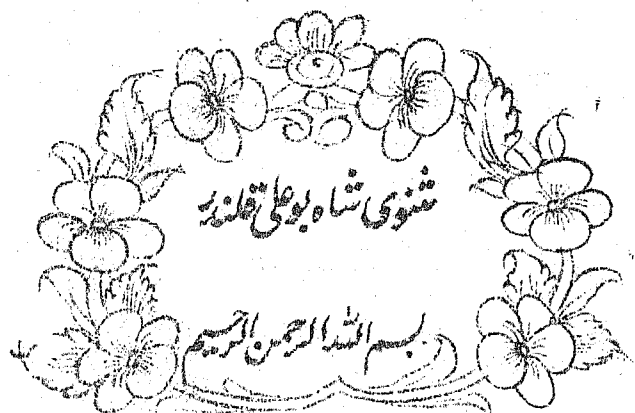
سیر سیر نامه را پدید آمد جوهر عشق از تو چون پدید آمد آزبان تو عشق را از لایق شد آنچنان خواهم که کلی کنم شمع کی تو انهم که و پنهان بجز را یا فتم که طهره زان بجز صفا	عاشقان او جهان شید گتم هر دو عالم در دست یکتا شتم عشق حق را عشق صاوت شتم عشق حق را عشق پیر شتم من بجز کاسه ای صوفی شتم زان بر آرم هر زمان صوفی شتم در ره حق عشق صاوت شتم من خدایم خدایم من خدا	این سخن را از سر و دوش شتم پیش تو شک با ندی یقین گر تر از عشق خود باشم خبر در نه همچون ابدان که رو کر بحد معنی بی نهایت آمد راه تو حید عیانی و شتم حق حق است حق طاق آمد فارغم از کبر و کینه و برهوا	نامانی در قیامت در کرد بگذری از کفر و ز اسلام مرتدی باشی براه پر خطه چون رهستی خودت باشم خبر لاشکری بجز و غایت آمد کنج اسرار نهانی و شتم
--	---	--	---

بسم الله

سیر سیر نامه را پدید آمد گفتم ای دانای پنهان آمد لیک در بای خود غم خیزم گفت ایندم میکنم از من بجز بعد از آن گفتند مردان مرگ بار دیگر گفت کاشی صاحب نظر این بگفتم آنچه پیش شید عیان ای درینا در خودی مانده ام ای درینا عارفان با وفا	عاشقان از جهان شید گتم خلاق عالم از تو حیران آمد این زان کرده من و تو و خود شتم پس من و سازم چون ای کجا از تصوف این مان من بجز از طریقی عشق ده ما را خبر منت نشدند در جهان اجمال من لاجرم در صید بلا در مانده ام شان فرستند و بماندم و فنا	گفتم ای داند لوح و قلم میکنم من ختم بی سر نامه مردمان گفتند این چه دیده این نماز عشق را اینجا وضو گفت کمتر نیکی می بینی گفت پس اینجا بود گردن من ای درینا ختم بسم الله شتم ای درینا پیشوا ایان یقین ای درینا سالکان اهل دین	این جهان و این علم میکنم آلوده در خون خامه روی خود و خون چرا آلوده راست نامد خبر چون پاک رو تا تر از راه حق باشم یقین بعد از آن پیر سوخته آتش دین لیک درینا ختم بسم الله شتم راه رفتند و بماندم آنچنین با خوشی وقت و من ماندم چنین
---	--	---	--

ای در یغما و فغان نهان	شان برفتند و ماندیم تنها	ای در یغما و فغان نهان	ای در یغما و فغان نهان
ای در یغما و فغان نهان	بماندیم و بماندیم شکست	ای در یغما و فغان نهان	ای در یغما و فغان نهان





مرحبا ای بلبل باغ کهن مرحبا ای بدر فرخنده دیدم روشن کنی دروچای مرحبا ای بر خای راه دین مرحبا ای فیض بخش کائنات ای که بودی در هر لامکان خوش خرامیدی تو اگر کنم که کنی جاسوه در اقلیم آفریده حق ترا از جنس جان خاک افشان بر نفس این صاف کن آئینه دل از غبار گر نگردی طالبان ادستگیر در سخن شد عندلیب بانوا بوده ام دیان وحدت بی نشان دیدم خویش با چشم خود عشق با نری میکنم با او دم آنکه او از قهر حق گشته پلید آنچه در روز ازل رفته قلم	از گل رننا بگو با سخن مرحبا ای طوطی شکرتقال بر نفس از عشق ساوینی از تو روشن شد مرا چشم بین یافت ترکیب از وجود تو چیست چون جدا گشتی بگو از من خوش نمادی بر سرستی تقا که روی در عالم تکاب بقا از تو افتاده است شورا در چنان چشم دل روشن کن از تو بین آتش زین دال برین بهیتر طالبان هرگز نگیرند دستگیر گفت بشنود نا بگو بهر از با چون بکشت آمد گشتیم عیبت خود بجای کرد در ملک وجود یافت آدم از طیفیل عشق کما همچو شیطان وی بهر پند حاکم نگردد بعد از آن بخت	مرحبا ای قاصد طیار ما در زبان بیفتت آسمان طبعی از تو روشن گشت فاقوس قم یافت قالب طبعیت پاک تو غرق بودی در بحر ذات پاک پاک بودی در جسم کبریا گاه در دوزخ ره میانی بقا جان من با من بگو اسیر خویش پازگوبایا سخن ای ازل راز همچو آئینه نما عکس نگار رهنمای مادی راه جدا از تو روشن گوید ایامین آهسته بیدار حق ترا از نو ز آتش همچو میدانی پس این پرده است اهر رستم روح که ده نام تاقت بهر دره خوشبیکال یکه او شد آفریده از جهان بهر آب نان نگردی در دنیا	همچو می بر دهنم سید از یار ما مرکب حمزه یار پی کنی از تو حاصل شد مرا در حق شاد پریشان آدم خاک تو از تو روشن شد چو این یار ما از چه پیدایش شد ترا سر بر هوا گاه در جنت روی ای خوشتر چشم دل روشن کن از تو بین از خفته غفلت افکند در جویا می نمایم لب لبه زلف سار ز آنکه هستی در حقیقت نه تنها پرو بهار دار از رخ جانین تا شد اسد ذات او را از جفا از من بگو بهر از با کردم چو ساقی وحدت بهیتر گشت بهر از با از جهان باز نیاید به راه در بریم جمال آهیر روی خود غریبی بهر تر
---	---	--	--

<p>تیرک ساز می مجت اهل دل گر لقا فوجان بر آید قش بیر سر خوان فضا عت و ستین پشت یازن تخت یکا و سا الحذر از حب دنیا احد آبرو ریزد به سیم وزر خسوف کرد در ارم و باد لری از هدهد تقوی پیست با فقر شاید بوسه و اک و سبب و یا چون بپیشی چند کس به چو که و غوغا گوئی خود نیار می غل چون شوی استاد از بر خا چون در ایمانت فدا آخر قصو خدا و مان گویند این شیخ زن ایغ شامد گوی چندین ابله ای که فدا آمدی در بند نفس چند باشی از مکان و جدا یا تو هم از دست شیطان و بد دل نشد هرگز عداصل و سرش از تضرع سر سودی بزمین تا به اند خلق و راه لیاست نفس کا و کمیش دار می کن بیکای از کبر عاظم مطیع یکای از اری در صدارت و ای بجهل آراسته زشت و پد</p>	<p>که نشه گیری تا نیفتی در خل چون کشت ست مرتکبان گر نباشد دست و فرمان سر بده از کف ندانوسا به زبان در زخو خون عا مسکان را مثل گاو و خر سرواز و بر سپهر چهری لا طمع بودن در سلطان جبه و دستار و قلب بی خویش را گوئی منم در آخر چشم پوشی همچو شیطان دل بود در گاو خرا می جلد ان چه خوانی نماز بی حضور چشم پوش سیدت از خلق و زهر نان اندر نرمان اندر نرمان نفس کافر را بکش و شکن چند گودی در بد را می بجا کی شوی در راه حق ثابت که نکر دی از حضور دل نماز کور می بینا نشد چشم متقی بر بریز کار و پا راست به شش شرت می نشانی ازین میدهی تسکین منم فرد شیخ چاک دل از دست تو عا و خویش را گوئی منم چون با</p>	<p>بر در سلطان و رویش بین تلخ به جلاب شیرین و پیش باش در کج قناعت و سکون گر بدست آید تر گنج نقد همسک آن هرگز نمی بینی مرد کم همت خجسته و نظر هر که عالی همت است اینجا زهد و تقوی پیست این گنج خلق پیش و پس هر که در دنیا حلت دام اندازی بر لبی مردون تکلیف و ریا کارت بود آن نماز تو شود آخر تباه بیمه ملا چون شینی قبله رو شیخ را لا اله الا الله از ستایش خویش گم کن تا کنی پرواز سوئی اهل لوت خود بد و انصاف می اهل حب دنیا رشتن و نالست که نکر دی سجده از روی نیاز میکنی طاعت تو از بر ریا صوفیم گوئی نداری سید صفا میکنی دست از بر دعا شیخ میگوئی و تسبیح سیت ای رخت از بغض و کبر است تا بکیر میکنی بر سو نظر</p>	<p>گنج فارون گرد به پیش بین پیش و نهان بران فوج کش پامنه از گوشه عزت و برن ورندازی همت عالی چپو ز آنکه حبیب همتش اندختی خوار باشد که بود با صند غوغا کرد و آنگاه با نش خدا صوفی باشی پوشی کینه دفع چون خرد ابله می از کرب حلت خویش را گوئی منم شیخ مرین سرفش شیطان از یارت بود فکر باطل پاکت ره بیت سب چشم پوشی دل بود جامی گرو شد فدا ذات بقا شد حاش عجیب خود بر عیب مردم کن جا کنی در میان اهل خوش دل پرست از کبر و صفت سدره ریش و فرق و شاد است تا شود درهای محبت بر تو باز که نکر دی سجده از بر خدا از کرامتهای خود و شیخا لاف مرد خواهی از عبادان و اندریا صدفی دار می ان ای بت پرست از نفاق و از حسد پرست خویش را گوئی که هست با خبر</p>
--	---	--	--

و چون

بت پرستی بیگنی هم بگری چند مغروری بر مهمل لب آرزوهای تو هرگز نکشت صد تمنا در دل است ای افسوس بر تو قسمت سیرانی بخیر بست دنیا چیز را می نبرد این سخن در گوش اری ای چون بهر دین دل کند از دنیا علی زال دنیا را چنان در دشت زال دنیا چون در دریا چون خوری پس خورده بخت زشت ره می آید و چون نظر نخوت آرد در تر مال و منال اهل دنیا هر سیم مال و زر از حسد میر حلی اخوان بدین بلکه روانی چون خود از خدا بادشاهان این چنین بفرار دولت آرد که بر این بدین کند حب دنیا چون کند به دل نگاه به طاعت تقیه باید جدا چون خواهی تقیه می دان چشم شهوت چون کشاید پس نیاید که تو علم عمل گر تو به دی نفس کا فر کش گر ز دست نیاید کار مرد	شد دولت رشک تا آنی از تکبر و در باش ای بی ادب قامت حرص و بولایت خم کی کند نور خدا در دل تو پس چرا قانع نمی بر خشاک میکن پیرو جوان ای شکیب مولوی گفته ز روی امان آن علی دانی ملک نبی تا نیاید در نکاح اولیا کرد و بخور و خون آن سید کج تلخ کرد آن کام از نان زید از خدا خواهی امان ای خیر گر نداری از تیریدستی نال گر نیست آید خور و خون جگر حال زار یوسف کنعان گم کنی خود را نفسی از خدا خون اخوان پدر داند جلال نفس کا فر کفر را تقیین کند دل چو خار اگر روشن سخت پیوه تا نیفزاید ترا نوح و ملال نفس گرداند همان جویان کو گردد دیده اهل تقیین از دغل افتد ای جان خلیل و نهاری و ترشش چشمش همچو حیران در پس داند	بت شکن بهم ترین تجا پیر شتی صد هوس ارشیل دل چو آلود است از هر سو دین دنیا بزرگی آید بدست حرص تو دلق قناعت پاره کرد عارفان اوند او را صد ملا هم خدا خواهی هم دنیا می آن و صفتی مصطفی شیر خدا بهر دنیا آن نبردین خلقت وادیانی همچو کسریا نیرال گر بر افتد پرده از روی حیا آتش از دود چون گلشن نیست رحمی در دل اهل دلی آن شنیدی از برای عروجه بهرست باشد ترا گنج حرص افزون میشود انا سپح جاویدی که ای دنیا دوستان حق که تیر انداز کو گردد روشن چشم تقیین لحمه شیره چو افتد در شکم بیر نیاید دست اجله چون تیر تر از سو کند نفس کا فر تا بود همسره تو گر نداری همت مردان ای منحنی تو در می تو	چون خلیل است بنا که خانه را جانی چون خرفرومانی بگل کی شود مشکوف از هر خدا این فضولیا کج است و خود پیر نفس اماره تر آواره کرد بهر عاشق شد زوا و کفایت این خیال است و محالست و خیر آن علی زود چه قبول پارسا دین خود کرده برای او خلعت کرد او را در دو عالم پایمال نفری گیر نی زلال حیل ساز در حقیقت سرسبز گنجی بود شیوه اهل دلی باشد و فعل بیگانه کرد ندیوسف را بچاه کس نیاید از تکبر در نظر قطع کرد و حب فرزند و پدر رو بگردان چون فرعون چیت حکمت هیچ میلانی بت که در جهان در با می قوت او میکند شتر تر کم دست بخرم گرداند در شهوت حرص و هوا کین آتش دوزخ بود جانکاه چون نان و دیس پرده بین مثل شیطان باه و دان
---	--	--	--

مرد باید تا نرسد به نفس یا دست را گویا سازد از تنو گر شودی تو نرسد به نفس چون کشانی چشم از این هر چه آید در نظر از تیر و تیر پاسد از انقاس ای دل خیز موش در دم در ای مرد خدا نگار ای از صیقل لاکین گشت چون نقش در نقش چون نمائی با خدایابی و صا آب دریا چون زنده موج در چون الف در لام میگردد و صا تا توئی که یار گرد و یار تو نوباش مهر کمال نیست بر که پند این از عشق شنید بر که او سر باخت اندک می ناشوق دیوانه و سرشته هم سبیل از گیسوی او شد تا بید نرسد به چشمت از بخت یابیل و قهری بستان که این شنیدم نغمه و چنگ را هر چه بینی در حقیقت جمله است عاشقان نقش در نیای چو نگ خار اعلی کانی تو قادی کوای از قطره آب	بگذرد از شوق و چرخ بگذرد با چنگ بهت این نفس اساز به فضل حق هر طرف نمایان جمال این بمسافات حق یابی خیر تا تا این قافیه مستدل یک نفس بکیم بهایت از چرخ سینه با تیغ محبت چاک غیر نقش اندر ای دل فخر نویشت که ساز صا صا در حقیقت آب باشد جلوه نویشت که ساز تا گرد و صا چون نباشی یار یار یار تو تو در کم شود وصال نیست بیشک اندر چرخ جانان بگذرد صد بار به جان و صا یار جو یار کرد هر در گشته هم لاله از رخسار او شد و صا جام زرین بر کند سبیل هر یکی بانطق و او سازد سینه برایش ز سوز دل کباب شمع گل پروانه بلیل سبیل صورت هر یک در آن خوب است ظلمت شب تیره نور یار تو نقش سبزه و صند از چوب	دست بهمت را بر افرازد گر خوری یک نغمه از چوب دل شود روشن ز نور اندیشه یار را می بین تو در هر کسینه اوست در این صفا و صا اوست پیدا و همان نهی گردان از دل خود و صا اسم ذات او چون بزل نقش چون کشوی فانی تو گرد و صا هر کشد در صبر عرفان نقش آب چون جلیقه گشت و صا مولوی فرمود در نظر این بشنو این که تو به شوق بر که او از خوشی نرسد یک نگاه می کرد سوختم هر که بودی بشنوی از لای صد زبان در دهان او نخل سرو قدامت زبانی هر طرف خجسته از وی مطرب از شوق طرب جان هر چه آید در نظر از چوب من و ما یابی و صا هر چه باشد آب آتش با چو کوه جان مطلع انوار است	نفس را چون معیار و کند نور تابید دل از هر کمال پرتو اندازد در آئینه نگار سوز سازد دست در طعنه اوست در هر ذره پیدا و صا خنده و با کرد دست در هر شوق تا نگردد در دست غیر از خدا سکه ضرب محبت خوش است راه پانی در حسیم کسیر یا ذره ذره قطره ماند از خدا آب چون گزی نماد جبهه تو آب جو را باز از دریا جو بر تو گرد و روشن سبیل با تو که هم این سخن گوشت بیشک انگشت هر دم گشت جان تو باشد که بود و صا مست افتم به چشمت و صا خنده با صفت شوق پیران سینه خیم گشت زبانی هر زمانه دار از وی این ترانه وار سوز غار کرد بوم صحرای بیلستان گل چشمه باران حیران برق جمله را مخلوق کرد از صند پاک معدن جان مخزن سر را و
--	---	---	---

یار در پس تو چو چای پیچیده اوست پیدای تو تو از خوشی ناکه از گورت برید این صدا ای خلیفه زاده بس نابکار با خدا هر دم همی گویی دروغ چون شود فردا ز سر کبریا گوشت نفس خویش را بشویم بگذرم از هر چه باشد کم و بیش شاید خورشید روی نرسد گر شود موجود اسباب طرب کریانی دست خون دل جگر عمر با خامی طمع سمرقانی شبهه است خواب خوشی را می یافتند تعلیم از تو شیطان و دیو نفس کاقرنا بود و همسایه بس بزم فتنه ای سنگ مرخو هر مان فرزند و بیکس مانده خواب چون آید ترا ای بچا تا ترافعت بود کاری بساز عاشقان اتاج شایسته ای شرف نشینده پاک گفت زهد و تقوی نیست این بخت همچون مجنون عشق داری بجای ای حقیقت ان گذر از مجاز چند در کثرت نمائی خویش را	یار در خود تو چه کردی در پند مرگ آید تا گمان گوید که نم حسرتنا و حسرتنا و حسرتنا تایلی بریکانه کردی شرم از دروغ تو چه افتاد فروغ دل از غار عشق او ساز گم از به او هستی خود وارسم دل بشو از ناکه باطل با خوشی دلیری غارتگری این عشق جو صرف بیباکی کنی اوقات شب بیکه از با بیس ملعون کنی از عبادت کاملی ناتمام از تو آموزند بازی طفل دیو هشش دوزخ بود جاکگاه او مید و محمد البصر اکو بگو همچو لنگ لنگ واپس مانده چون پلنگ مرگ دارمی استیاضی بن کن بازی بهار ساقی بهدم لبالب ساقی گریه کرد این بیت را با گفت به شربت بیکانی خود را گزاف همچو لبلی رخ نمائی در نیاز چند باشی در مقام حرص از یک زمان رخا نه وحدت یا	ای گرفتاری بند نام و ننگ ناگمان بخیر افق در جفا حیف باشد بچرخ ناپیتار و رحم کن جلال خود می آید بهر زمان گویی که من تو به روی دل شویم آیت بهار عبد بیان شکنی چون شب شود ساقی مهر و شرباب لعل ناز گر به دست آید در آغوش شکر ورن باشد این سیرابی کدرا چون اری شرم ای بیان نفس بد کن در چرخ تو بیا بهر خرداری تو ای بهر چه مکر و تلبیس از تو شیطان مخبر جیفه سر دارد ای سر شو خوار میگرددی بهر توان فکر رفتن کن که می بدینک باش کن بحسب عدم خیر و ننگ رو که در ملک انباشت سلطان شو که او از کید نفس خویش ر چشم بد بگوش بند و لب بند سکری پائین بالا پاکنی گاه چون شیرین رخسار جگر چند چینی لاله و نسیم و در اشنا شو آنچنان بایز خوش	شیشه ناموس لیلی سنگ روز محشر منفعل خیزی نیک گور و کبر خیزد می رسد باز گرد و تو بیک در نفس بیخ انگیار از دل خود بکن باو خنوی خون ل ساز نم دل بی جوابی این مطلب شود مطرف و ابر سنگ رباب شربت است تلخ و شیرین در حشر تا سحر باشی درین غم مبتلا باز می خواهی مراد خوشی دست ایمانت بدان پران انچه نو کردی گوی شیطان کرد سر زمان صدمت به پی بر سگ صفت زانوی او دست در پی سگ تالکی باشی در تا بکی نشینی ای مغلوب سنگ تا قیامت پستی اندر گزینک ناط و منتظوران جان شو عاقبت بکر سنی نقصه کره بینی سحر حق بر ما سخت از ریاضت خلاق را شیدا که زنی چون کوه کن بر پایه چند بینی رنگ و سحر و در ناکه خود را گم کنی از کار خویش
---	---	---	--

تا توانی که یار کرد و یار تو آینچنان با خود بگردان زنده که روان بین ل شمرده بر دل هر کس که نور عشق تابان دل که بر دل برسد از سر عشق عشق کو بی بال و پر بران کند عشق کو تا چشم دل بیا کند عشق کو تا جام به پیشوی دهد عشق باید تا دهن جام شراب عشق کو تا حالت مستان بیش بیداری که اصل عشق عشق چون جبریل در معراج ایک شتی واقف از اسرار عشق عیش بازی نیست کار او کشتگان عشق را جان که ای خنک جانی که شود ربا همست پروانه بین انی خمیر در صفت نامسوزی بال پر زهره افق می صیقل اعلا دل بیت خندان داری کرو ی در یجا شمر تو زنده بخواب رجا جان چند روزی نکند چو پی پنی بگرداب جهان ای کن از فکر باطله بسا ساده باد لبسان بر وفا	چون نباشی یار باشد یار تو تا نگردم بکیزان از تو جدا زنده که کن عشق جابان خویش را با جان جانان جان که بر جانان بدو از عشق عشق کو در لاسکاه لاک کند عشق کو تا سینه پر شو کند عشق باید تا فراموشی دهد عشق سازد ساعوی آفتاب عشق کو جام از لطف جانان عشق را از حسن جانان زنده بر سر عاشق نه صد تاج نه قلم مراد اندر کمال عشق جام طبعان جامه اندر جان هر زبان از حسیب احسان سوزنه خود را و با حق ساخته سوز چون پروانه نایابی خبر کی شوی هم رنگ آتش کس بر مراد خود نگشتن کامیاب شادی عالم نسیر زنده جو اندکی ماندست او از دوا این جهان را به مثال خواندن چون جباب از چشم تو گردان از خدا غیر از خدا دیگر نخواه ز انکه در اندیشه جو و جفا	یارب از سودا شوی دل نشین سوی خوشبشم هر که که کرد هر دلی که عشق جانی یافته ای خوش کند عشق بروی نیست دل رسازد لبری عشق شد عشق کو تا تاج ساطعانی کند عشق کو تا عقل را از کمال کند عشق ده تا بجز سازه را باد عشق از غم جانان است ای خوش آن می کور بان از تو حسن جانان چون نظر در خوش عشق و معشوق گردید هر دو سر بر آور زیر پای عشق گر کنی جان اتو بر جانان تا توانی امی لاله عشق کو خرم آنکس کو قمار عشق شد سخت چون پاره تنک و سوز چون پروانه در غمش بکیزان خوش دل نباشی در جان دل بود از هر دو عالمی نیار عمر تو باشد مثال آب جو خلق این بختان نقش خوا غافل از کرده های نشین چون بان گویاست ازین جو از جهان هر دو فاسد و فاسد	زنده هر مرد و عشق خویش دار زنده حساب و بگردان مرده ام تا ابد روح روانی یافته خاتم دل کن در وی نیست عشق کو تا جامه هستی درو عشق کو ملک سلیمانی دهد عشق کو تا عقل را حاصل کند یاوه گویی پاوه سازه را هر که خورد از خوشی تن بیگانه است صاف گردان ز نیک و بدی گشت شب و عشق را در پیش هم تو می معشوق عشق نیست بعد از آن سر در هوای عشق در عرض یک جان بد جانکار این حکایت از عاشق درو خویش را سپید با جانان گشت محو چنگ و چریک و نامشوی با جانان هم و ابروی فارغ شو از این گن بگذر از روی حقیقت در جفا آب رفته باز که آید جو چشم چون بر هم زنی بینی خرا نفس را با تیغ لاگردن بر موجود که خدا را نسیند گو حال مردم یک یک معلوم شد
--	---	--	--

آشنائی با برافتاد از جهان	ششم شش شش شش چشم من	ای در بیا و خنک یگان شد	در دیار حکم افتاده خجل
قسط افتاد است در پاک سخا	خشک گشته فرج مهر وفا	تنج نمسک شجره احسان	بچه غنایم از عالم پرید
همی رفت است از شاه گدا	منعمان گشته کدائی بینوا	همتی بر خاست از صاحب دلا	دارم از دست بانه فشان
این نشانیها قیامت نشانه	تا قیامت و جهان گره پیچ	برکت از گشت رامت گشت	قاست جود و سخاوت گشت خم
رحم از دلای مردم بشماران	بختی پیدا شده در مردان	خلق تیکو شده ز عالم نابید	طبع هر دم سنگ صفت گشت پدید
مهر گشته از دل فرزند زون	فتنه بر پاک گشت از دیرین	چون چنانی خواست عالم گشت	و خزان یا داران و از جنگ
نیست مهری دل خاوی غلام	پس میگویند خورشید درین	چون عدم شده اند مهر وفا	پس هر دو دم چون مرغ هوا
بند کبسل دام را بر هم زن	آتشیان حرص آتش فکن	جز خدا کس نیست یا تو هر جا	دل نده بخیر خداوند جهان
شکر نعمت کن آن بعباد	داو بر نه انچه می بایست	چشم دوده گوشش دینی بهم	بر توره روشن کرد اسرار زمان
غافل از بار خود ای نجیب	چند باشی بخیر چون کاو خر	نیستی آگاه از لطف خدا	بچه عاشق بر زمان میترا
مهرمان هم شد چو معشوق	گر به بیند جانب عاشق نیاز	عاشق صادق کند جان فدا	مهر جا بر عاشقان صد مهر جا
طالبی کو در پی جانان رود	چشم کرد روی جانان نگر	گر تر از عشق او باشد خبر	از تو مشتاقی هست او مشتاقی
گر تر از چشم محبت و اشته	بر تو آن معشوق خود شنید	با تو نزدیک است امی جان	بچه جان است در تو آن جان
چون تو داری چشم حول بی	کی در آید روی جانان نظر	این حجاب از دست محو بین	بی حجاب است هر نه آن محبوبین
پیش مردن میرای نیکو سیر	جان بجانان در حال خود نگه	گر به معشوق تو جوئی جان بی	قالب خود را کنی از جان تهی
در تو کرد و جانان ببلو که	تویش را با چشم معشوقی نگر	عارفی گفت است از روشی	گوش کن چون این جای بیجا
گر نداری شادی از وصل بار	تخیر نه خود ماتم بهیران بدار	ای شربت تا چند کردی مردود	قطع شکر لبا کن ای بی حضور
چند پیمائی ره دور و دراز	چند رفتی از نشینی بر سر از	یک قدم باشد جرم دوست	چند کردی بخیر ای بوالهوس
متزل جانان بودی گام تو	باده عوفان بود در جام تو	هر نفس در یاد او گامی بین	هر زمان از عشق او جان من
مولوی فرمود نشیندی	سنگ گرمی بود میگردی اثر	ای کمان از تیر پا پر ساخته	صدید نزدیکت دور انداخته
از چم جوهری دوری ای فلان	آه از دست تو دارم فشان	ای کمان تیر از تیر و دورتر	از چنین صیدی بود و دورتر
چشم دل بکشا جمال باین	هر طرف هر سو رخ دلدارین	چشم باید تا به بیند روی یا	جلوه کرده است در شری نگار
بست پوشیده رخ دلدار تو	کیک این نقص است در بکار	گرمی کو در تو ای مهر و دل	رفت بچه خرم و در آن گل
در مندی کو که درانش نیت	کو پیشانی که سمانش نیت	کیست مشتاقی که باشد جان	از فراق او بود و تاب و تب
نا بود این یو نفس است	کی بود دنیا تا چشم یقین	چون تو تدور زنی از فتن	گریه کن تا حشر و حال خرا

<p>بود مردی عارفی صاحب کمال سالمه کرده عبادت بی پر گفت منم نیست کامل در دنیا این تصور کرد چون مرد خدا تا نگردد رفیع از توان حجاب باز بسته عهد تازه از خدا اینه میخاهد دلست امی جلیله جو چون مسلط بر تو گردد این جن یا آئی چشمه بیستانی بده سالمه شده از تو میجو ابرهم ترا که بر درگاه تو رو آورد هی خدای من بحق مصطفی</p>	<p>کو چیدل بسته از تو نیم خیال در دلش نگذاشت جز تو خدا چون سمن سمن بر دل سپان ناگهان در گوش او آمد ندا کی نهی پا در سریم آنجناب تا کند در راه حق جانم خدا نفس تو حدیث آورد بهر تو عدل و انصاف بود غیرض در سرم از عشق سواد می حاجتم را چون نخبه ساز می تا امید از درگاه تو چون رو و از طفیل حرمت آل عبا</p>	<p>بادشاهی کرد و قسیم دل چون چنین بگذشت او را چیدل شعوت حرمش هوس کردیم از نگه چون نظر کردی بچویش منفعیل شده شیخ از اسرار خویش پاک کن آینه دل از غبار گر حرمت میکنی بر خود جلالت همه کن با نفس تا عادل شی آتش افکن در دلم مانند طور از لسان الخیب این کرد و نگو هر که آید بر درت امیدوار روز محشر دار با آل رسول</p>	<p>بود از ایام غفلت منفعیل خویش را از کمالان کرده خیال از تعلقت ساد علم دارد نفور دور افتادی حجاب آید پیش شد پریشان بگردان کار خویش تا نماید عکس روی آن نگار میشود تسکین دلت با خدای باش منصف تا که صاحب دل شعله بر خیزد و گردد زنگ و از در تو کس نگشته نا امید شاهد مقصود یابد و کنار از طفیل مقبلان گردد قبول</p>
---	--	---	---

تمام شد ششوی شاه بوعلی قلندر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

أَحْمَدُ بْنُ مُحَمَّدٍ الْعَلَوِيِّ وَالْعَاقِبَةُ الْمَشْرِيقِيَّةُ وَالْمَشْرِيقِيُّ وَالْمَشْرِيقِيُّ
عَلَى سُلْطَانِهِ مُحَمَّدٍ وَالْمَشْرِيقِيُّ وَالْمَشْرِيقِيُّ وَالْمَشْرِيقِيُّ

[illegible]

هر آن کس که عبادت و محبت الهی را در دلش خطه است و در بیست صفات نفس را بگذارد اکنون
صفات دل بچوگان هست میباید که در حدیث کتب معتبره در حدیث حضرت علی علیه السلام
ایستاد صفات روح جمله حسن و ذوق است و کمی در نازک و در عین شوق است و چو دل بیک
صفات روح گیر و شود مقبول در و اما پذیرد و قوله تعالی فی النفس کما فی الارواح
الکافیة فیها تین تین است طلب کس در صفات زینت رملن و بیاید بیک راقدر امکان
قوله تعالی و ینسأ فی کل شیء الذی فی قلبه فی کل شیء من کل شیء فصل سوم در
بیان و توضیح و بیاید ابیات چو این گوهر محمد مصطفی صفت و حضور اکرم صلاح مؤیدین
لقد بیاید بود و نظم با طهارت با انظار هم باطن با طهارت بی حدیث الوضوء و
و فتاویء الصلوة و الصلوة و فتاویء الصلوة بود و طهارت از نجاست و
طهارت باطن که از نجاست بی حدیث الصلوة الا انما الظاهر و لا صاحب الصلوة الا
مختص با القلب بیست و چو وقت آید نماز وقت بگذارد فی فیض با جماعت بیست و بیاید
قال علیه السلام من صلی خمسا و قانت بالجماعة اعطاه الله تعالى اجر من صلی
فی سبیل الله عابرین مفسلین یعنی در بیست روز قنای تا وقتی منتظر باشی و نیکو
انظر فی مختصر باشی قال علیه السلام انما الصلوة کأن فی الصلوة افضل الذکرا
الکافیة الا ان الله عز وجل یسئل الاله فی بیست سخن با کس که الا ضرورت و فاعل را در نیست
در حضرت و قوله تعالی صمکم لکم شیء قصور لا یجوز یجوز ابیات هر جا نیکو باشی و نیکو
میگویند هر حال خدا را شکر میگویند هر جا نیکو باشی یا خدا باشی و زخوه بیگانه با حق آشنا باش
قوله تعالی و حق معکون انما کنتم فی بیست و در و حق را جای در دل بیست و در و حق
تا نبی بده عزرازل حدیث قال علیه السلام کل ما سئلت عن الله فهو صفة
و کاشف بیست و اس حسن را چون در و در بیست و چو بیستی در و اکین باشی
میخندد قوله تعالی صمکم لکم شیء قصور لا یجوز یجوز ابیات پس آنکه در طاعت را
سلامت بیاید در حضرت حق با کرامت و اگر خواهی که با حق تعالی بی سخن گوید بقدرت بی مشایخ
چون قرآن کلام الله بشنوید قدیم است این زحق منزل نه از تو قال علیه السلام کل شیء
قلوب و قلب القرآن بیست و بیست غایت را امام خویش گویان همیشه افتد این
با دل و جان و قوله تعالی فاقموا ما تیسر من القرآن بیست اگر خواهی سخن با حق بگوئی

نماز خود حضوری دل بچوئی قال علیه السلام الصلوة معراج المؤمنین و بعد الصلوة
 یاکون فی القرب قال علیه السلام اکتفوا جنة من النار و حصن الايمان
 انظمهم چور و زاید باید بود صایم چو شب آید باید بود قائم چو شب و روزت چو که دو بانو یکسان
 نماید کارش کل باتو آسان قوله تعالی ان لی لکینین مکانا فان خیر الذی اید الشقلی
 بیت بیخفت میگذاری روزگاری بیکه در گور خواهی کرد کار فصل چهارم در بیان
 ترک دنیا گوید بیت زدنی ترک گیری بر دین تو تو کل بر خدا کن بالیقین تو قال الله
 تعالی و من یؤت کما علی الله فهو حسب له قوله تعالی و علی الله فتن سکون
 انکم کثیر من منین بیت حدیث قال علیه السلام الدنيا ساعة کثیر فینها
 سراحة فاجعلها طاعة بیت تر اگر رفتن است از دنیا چه باندی نودل از کار دنیا
 قال علیه السلام اخرج عن الدنيا نضیل یا لا خیر فیها بیت دنیا بدست دل باز
 و فرزند بیاید بود دنیا با خداوندی قوله تعالی یا ایها الذین امنوا انم انزلوا حکموا و کلام
 علیکم الا کفر فاخذرو هو لوفی کفر امرو من اجنیه و امیه و ابنیه و صا حیم و بنیه
 بیت زهی غفلت که مارا کور کرده که باورگ از دل دور کرده حدیث قال علیه السلام
 الموت کاد لا بد من دخوله و القبر مثل کلا من نزل به بیت بیخفت های دین
 خلق مغرور و زبانی فکر می مرش دل چوسه و قال علیه السلام الموت حشر یوصل
 الخبیث الی الخبیث قال علیه السلام القبر اول منزل من منازل الاخرة
 و الاخرة منزل من منازل الدنيا بیت زدنی اهل آن چون تیر گیرند جوگیر نیزی بدرویش آن
 بیامیز قال علیه السلام الدنيا جفنة و طالعها کلا بیت بیخفت علایق با
 دنیا قطع کرد آن چو خیزن دل باش در و چون غیبیان قال علیه السلام کن فی الدنيا
 کما انک تموت فی القبر و لا یسبیل فی حد نفسك من احب الموت یحیو بیت اگر
 در دل جمعیت حاصل آید عبادت گزنی نگاهشاید قال علیه السلام قلب المؤمن
 حاضرا من ذکر الخوف کف و دعو المطلق مستجاب بیت
 نباشد مبتدی را هیچ بزرگ که بر راجع بر دین نه قال علیه السلام من لا یخش الله
 لا ین الله و من لا ین الله لا یخف الله و من لا یخف الله لا ین الله و من لا ین الله
 لا یمن الله قال علیه السلام ان اولیائی تحت قبائی لا یفر فکرو غیوی

ابیات اگر خواهی که خلوت را گزینی پس آن بهتر که پیش شیخ نشینی و زنی که بدتر است پس باز گوید
 زاسرار نهانش را زگویند و نشانش را بگویم گوش داری و دران تقیید هر یک هوش داری یا نگر
 بی پرکاری پیش گیر و پاکت را زبسته خویش گیر **قال ابی صلی الله علیه و سلم من لا شیخ**
له فشیخه الشیطان حدیث میں کہ شیخ کہ لا دین کہ و من لا دین کہ لا عارفان
 له و من لا عرفان له لا حیرت له و من لا حیرت له لا انس له و من لا انس له لا معالی له
 ابیات چنان اندر جهان را دید بانی و باید تا خدا را زو نشانی و اگر آن دید بان دروے نبود
 و غیر غرض بودی هیچ سود **قال ابی صلی الله علیه و سلم من یفیک الحقیقه فی الشیخ یفیک**
بلا امر و فقد کفر ۵ ابیات خطر در راه دین بسیار باشد و کل خوشبوی با زخار باشد
 چرخ نور باطن را بر افسردن بخار و گاه بخشین شام تار و زنی **قال علیه السلام افضل الناس**
قال علیه السلام النور و آخر الموت **قال علیه السلام تجتمع ثمراتی بیت بکم خودن**
 بکم خفتن بکم گفتن و بکن عادت تو کم با خلق بودن و قوله تعالی و استغفروا فضل الله
 و اذکروا الله کثیرا اهلکون و تفسر لحون و نظم اگر یک ذکر گوید صبح تا شام و رسد کارش
 بفضل حق با تمام و چنان حاصل شود در دل صفایش و یک لحظه کشاید کار بایش و چون
 جهان و دل از غیر حق پاک و رسد در عالم لا موت و یک و دو چشم خویش را بر بند چون باد و
 و رونت تا دید کم گشته آواز و عمر و سن معرفت چون ست نماید ز حسن خویش عقل نور باید
 یک ساعت ترا هفتاد و چهار و نماید دروے زیور باے الدار قوله علیه السلام **ان الله جلیل**
الجمال ابیات در آن حالت تمامی نور باشد و زیاد و آب و گل او دور باشد و دران خدمت
 بهما شوق عشق بازمی ست و ندون حق را و رانی نیازی ست حدیث قدسی **لو عرف الانسان**
موقله عندی لقال فی کل نفس من انفسه انا الملك و بیان تجرید و تفرد گوید و دین
 مرد را تجرید و تفرد باید تا کشاید کار تو مید و قوله تعالی **یا ایها الذین امنوا استغفروا**
یا الصبر و الصلوه ان الله مع الصابرین ۶ ابیات نخستین مرد را تجرید باید و زودن حق
 بدل تفرد باید و به پیوند قناعت بایدش گرد و بقدر و فاقه باید بودنش مرد و لباس فقر را
 می پوشش و تن درخت حرص را از بیج بر کن و اگر چیزی بود در ملک درویش و بمقدار درم
 یا کم از آن بیش حدیث **ما یحب شیئا الا کثر ذممه** ۷ حدیث زک خوش تا بیرون
 نه آید و باب از پیش وی تا کی دید **قال علیه السلام و ما شغلتک عن الله**

فَهُوَ جَنَّتْ بِسَيْتٍ مَقَامِ قَرَبِ بَسِ اَعْلٰی مَقَامِ هَتْ پَدَمْنِ مَارَاوَرَانِ مَنَزَلِ حَرَامِ هَتْ حَدِیْثِ
اِذَا اَتَمَّ الْفَقْرُ هُوَ اَللّٰهُ هَتْ هِیْتِ بَجَرِ صَادِقِ نِیَا بَدْرِهِ بَدَانِ سَوْنِ بَجَرِ عَاشِقِ نَکْجِ کَسِ وِرَانِ کُو
حَدِیْثِ الْفَقْرِ مَحْزَنِیْ وَالْفَقْرُ مِیْنِیْ قَالَ عَلِیْهِ السَّلَامُ الصِّدْقُ یُجِیْ وَالْکَذِبُ یُهْلِکُ
هِیْتِ طَرِیْقِ فُقَرَا هِیْتِ مَشْکَلِ یَاقِیْنِ بَایْزِ دَرِیْنِ رَهْ تَوْشَهْ دَوْلِ حَدِیْثِ الْفَقْنَاةِ کَلَوَ الْاَلَا
یَقْنٰی اَبَدًا قَوْلُهُ تَعَالٰی یَرْزُقُ دُوْنَا فَاَنْ تَخِیْرُوْا اِلَّا اِلَیْهِ التَّقْوٰی اَبِیَاتِ دَرِیْنِ وَاوِیْ بَسِ کَرِ اَکْشَمِ
یَقِیْنِ رَا تَوْشَهْ یَا خُوْیَرِ وِیْرُوْنَدِ یَسْجَانِ بَایْزِ سِرْفَتِ اَن رَهْ نَهْ اَزِیَا سِیْ وَجْهَانِ بَازِ اَبِیَاتِ عَیَانِ هَسْمِ وَهْ
دَرِیْنِ بَاسِ حَدِیْثِ قَالَ عَلِیْهِ السَّلَامُ مَوْلُوْکِیْ لَنْ یَبْقٰی لَکُمْ اَبِیَاتِ شُکْرِ مَرْجُوْیْ اَنْدِ
اِیْنِ سَنَنِ رَا نَهْ کَرِ اَنَکَسِ کِهْ بَازِ دِجَانِ وِیْرَنِ رَا قَوْلُهُ تَعَالٰی اَلَا اِنْ اَوْلِیَاءُ اللّٰهِ لَا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ
وَلَا هُمْ یَحْزَنُوْنَ هِیْتِ مِیْیَانِ کَفَرِ وَاِیْمَانِ رَا هْ فُقَرِ هَتْ هِیْتِ وِرَانِ رَا هِیْتِ اَزْ خَوْفِ کَفَرِ هَتْ
قَالَ عَلِیْهِ السَّلَامُ اَلَا اَبِیَاتِ یَنْتِ الْخَوْفِ وَالْیَسْرَیْ هِیْتِ اَنْشِیَا یَدِ خَوْفِ غَالِبِ نَهْ جَارِ
مِیْیَانِ هَزْ دِو بَایْزِ بُوْدِ مَارَا فَصَلِ شَیْخِمْ دَرِیْیَانِ مَعْرِفَتِ کُوْیْدِ اَبِیَاتِ سَمْنِ وِیْرَنِ
چُوْنِ رَفْتِ اَکْشَوْنِ یَا سِیْرُوْنِ اَنَمِ زُوْرِیَا دُرِ کَانُوْنِ یَا لِبَاسِ زَبَدِ وِلَقْوٰی تَا پَشُوْشِیْ پَشْ شَرَابِ مَعْرِفَتِ رَا
کُوْیْدِ مِیْوَشِیْ یَا کَسِیْ کُوْیْدِ مَعْرِفَتِ رَا کُوْیْدِ مَاصِلِ یَا مَقَامِ قَرَبِ حَقِ رَا کَشْتِ وَاَصِلِ حَدِیْثِ
تَقْلُوْا سَاعَةً حَیْثُ وَاَلَمْ یَجْعَلْ لَّکُمْ سَاعَةً هِیْتِ یَکِیْ بَایْزِ تَفْکَرِ کِهْ دِیْرِ خُوْدِ یَا کِهْ اَزْ خَاکِ مَحْزُوْرِ مَقْرَمِ کُو
حَدِیْثِ قَدَرِیْ صُوْرَتِ اَلَا اَنْسَا نِ فُتْیَانِ سَرِیْ حَدِیْثِ نِیْوِیْ اَلَا اَنْسَا نِ فُتْیَانِ سَرِیْ
حَدِیْثِ قَدَرِیْ خُشُوْشِ طَبِیْقَةِ اَدَهْ یَکِیْ اَسْرَعِیْنِ صَبَا حَا حَدِیْثِ قَدَرِیْ اِنَّ اللّٰهَ
خَلَقَ اَدَهْ عَلٰی صُوْرَتِ سَرِیْ لَطْمِ غَمْبِ چُوْنِ نَقْشِ هِرُوْیَا رَا کِهْ چُوْ وِیْرَنِ
حِیْثِ اَن بُوْدِ وِکَا رَا کِهْ پَزِیْ پَا کِهْ کِهْ اَزْ خَاکِ بَقْدَرَتِ هَتْ وِجُوْدِ اَدَمِ رَا کِهْ وِیْرَنِ
بَکُوْرِ بَا مَزْنِ کِهْ مَارَا یَا بَنَفِجِ بَرُوْجِ وِیْرَنِ کِهْ دِجَانِ رَا قَوْلُهُ تَعَالٰی اِذَا اسْتَوٰی سَعْدُ
وَالْفُجَاءُ فِیْهِ مِنْ شَرَفٍ فَقَدْ وَاَلَهُ سَاجِدٌ حَدِیْثِ تَفْکَرُوْا فِی الْبَیْرِ وَلَا تَفْکَرُوْا
فِیْ ذَا بَتِ حَدِیْثِ تَفْکَرُوْا فِیْ اَلَا اِنَّ اللّٰهَ لَا تَفْکَرُوْا فِیْ ذَا اِنَّ اللّٰهَ قَوْلُهُ تَعَالٰی اِنَّ اَنْفُسَ کُو
اَفْکَلَا بَصِرُهَا اَنْ اَبِیَاتِ بَصِرُ رَا دَا وِیْیَانِیْ کِهْ بَیْزِ دِیْ کِهْ رَا وَاوِ قُوْتِ تَا شِیْنِ دِیْ زَبَانِ رَا دَا وِیْیَانِیْ کِهْ
کُوْیْدِیْ خُرُوْ رَا دَا وِیْیَانِیْ کِهْ جُوْیْدِیْ زَبَانِ رَا وَاوِ نَطَقِ وَا کَا مَکَا هِیْتِ یَا کِهْ تَا کُوْیْدِیْ شِیْ شُکْرِ بَارِیْ هَتْ وِیْرَنِ
کِیْرَانِیْ دِو بَایْزِ رَوَافِیْ وَاوِ سَرِیْ کِهْ جَمَارِ رَا حَدِیْثِ قَدَرِیْ یَا خُشُوْشِ اَلَا خَطِیْءُ حِیْثُ اَلَا اَنْسَا نِ
وَاَنْفُسُ وِیْرَنِ هَتْ وَا قَلْبُیْ وَا سَمْعُیْ وَا بَصَرُیْ وَا لِسَانُیْ وَا یَدُیْ وَا رِجْلُیْ وَا کُلُّ شَیْءٍ اَلَا اَطْعَمْتُ لَهْ

بفرضی که لا اله الا انت عظیم حواشی که هر خاک گردیم و بجان داون چرخ غمناک گردیم و چو از ما نقش
 بر دیوار آمدن بر اینچه بود از ما کار آمدن بدینچه نه چو بستانسی خدا را به شوی عارف کنی حاصل بقا را
فصل هفتم در بیان عشق و محبت گوید یار یارستان بیان کن عشق اندر دل قدیم است
 عکس بر خون زور دل عظیم است و تنه با جان و زین عالم بر آید نه تنه با ماند با مونس در راه
 قوله تعالی **لَا تَحْزَنْ عَلَى الْغَثِّ وَالرَّسِيقِ** و **مَنْ أَحْبَبَ لِقَاءَ اللَّهِ فَقَدْ أَحْبَبَ لِقَاءَ**
لِقَائِكَ ابیات محبت و دوست و عشق در جان و تنه با است او چون زلف چو بیان
 محبت که شود و تنه با هر پیرت و دران صورت فنا بودن نه صورت و نخواهد چشم غیر محشوق دیدن و
 کما مش گوش خود خواهد شنیدین که از سر تا قدیم این جمله عشق و دوست می گردید
بعضاق **فصل هشتم در بیان عاشق و معشوق** گوید بیت اگر عاشق شود در راه و تنه
 بیاید و او را هیچ مخلوق که **بیت قال البی صلی الله علیه و سلم اذا عرفت ظاهر**
العشیر فلیک یا فکک عن العشق مکان العشق فی الدنیا العشق و المعشوق
 ابیات نهان اندر نهان بنید جانش و گوش دل کند فم کما مش و تو فی عاشق اینطرا سر
 در طریقت و تو فی معشوق باطن در حقیقت و نهان در خواستش بنید آشکارا شود عاشق ابرو
 خود نگار را چو عاشق گشت و اندر دوس معشوق و نداندا و نشان جز کوی معشوق جدید
قال علیه السلام هر آینه که بی ترس **فصل نهم در بیان فنا و بقا** گوید نظم
 فنا در جمله می بینی فنا است و بقا اندر بقا بینی بقا است و اگر گردی تو و توحید فانی و بحق بینی
 بقای زنده گانی و فنا ترک موار نام کردن و بقا جمله صفاتش را شمرن و بنا شد موت
 هرگز اولیسا را نه هر یک اصفیا و اتقیا را نه زواری تا باری نقل باشد و ز شغل کار دنیا
 عذر باشد **قال علیه السلام** **اَلَا اِنَّ اَفْلَیْکَ اَللّٰهُ لَا یَمُوتُ اَنْ تَبْلُغُوا**
مِنْ دَیْرِ اِلٰی دَیْرِ ابیات بدوق و شوق عسر خویش بودن و زواری تا باری نقل
 کردن و چو او ماتست تو هم باش با او و دل خود را ز دنیا پاک تر شعر **قوله تعالی**
وَهُوَ مَعَكُمْ اَلَيْسَ اَلَا تَعْلَمُونَ **فصل دهم در بیان سفر و اقامت** گوید حدیث
قال علیه السلام **اَلَوْ کَانَ مِثْلُکُمْ مَسَافِرٌ** نظم مسافر باش و ایام راه میسره و قدیم
 بهوش و از راه و از کوبه چوره و در است منزل بے نهایت و یقین را توشه کن بهر خدایت
 هر آن منزل که اندر پیش آید اقامت کردن اندر و سبب نشاید و صورت پای بیرون نروان

ره حق پیش گیر و پس روان شو به بحر ملک عجب به سینه به بحر
عالم غرابها پیچنی به سفر اندر دل خود یابیت کرد به نه در و بیابان می بایست کرد به سفر
از خود بدل از دل بجان رو به نه از اجسام به ملک جهان رو به نه در و بیابان از دور و تنائی به
اگر یکتا شوی مروح را می قولا تعالی غرض از قرب الیه من حاجت القرب
نظم مریدان راهمین قریب است کافی به مریض راه دین راه است شافی به درین ره
کار هر چه بود به حاصل به مرتب کرد شمس الدین بده فصل به به تنی سیاره قرآن تابعم است
تمامی عدد و پنجاه بیت نظم است به زهر حیرت به نفع و نسیجه به هفت است به حساب حاسبان
تاریخ وقت است به تمامی مختصر منظوم موزون به که مرغوب القلوب است نام اکنون به که نام
این کتاب گفت مرغوب به مرتب شد بوقت طالع خوب به اگر درویش این دالم بخواند
همیشه کار و می اعلی بماند به شود اسرار را کشف بیشک به نماید کار بر یک راه یک

تمام شد مرغوب القلوب

آیت حدیث قدسی ۳۴
حیث بیت ۱۲
۴۱ ۱۵۰

مثنوی راجا



بسم الله الرحمن الرحيم

و کجی منی بر باد جهان این کر که مرا به سپیدی نه نشانی روان مرغ قدی جز به کجی بادوست حق تو پندانی نه نشانی بیار ز دریا بد که به بلندی لوان بهر عامی اندر نه خوانی تیرنی است بهر جان که به پند ایضی کبی اوبت است به پند یک تیر چون جز از اندر نه خوانی در دهر صان بهر جان نه نشانی	لذت جمال آن داند به نماند از روی به نشانی است اندر نه نشانی این مرغ لامکانی اندر نه نشانی در دوق این پند به نماند مردی ضعیف و لاغر و به نماند الاطعام میری اندر نه نشانی آن تیر آگانی اندر نه نشانی اما چون او نواز و کس از به نماند کس را به هیچ حالی اندر نه نشانی بادی اتصال در به نماند اندر جمال جهان را جاد و به نماند	از روی مثنوی به نماند از دگر که جادان اسرار به نماند بهرست لاد بالی به نماند همت به نماند پیش قضا و کس به نماند آن هم که دمی به نماند باری به نماند غصیان نفس را در به نماند بلبل چون گل به نماند درستان شیران به نماند در دهر آن به نماند	از روی مثنوی به نماند بهرست لاد بالی به نماند همت به نماند پیش قضا و کس به نماند آن هم که دمی به نماند باری به نماند غصیان نفس را در به نماند بلبل چون گل به نماند درستان شیران به نماند در دهر آن به نماند
تا به یار به نماند کر که به نماند نرم روان به نماند و به نماند	بوجود ماسوی اندر نه نشانی از جمال نماند نه به نماند جان به نماند	ایچوان به نماند هر دمان به نماند ماشقا نرادر و عالم به نماند صافان اجاسی به نماند	صبر لاد بالی به نماند بی به نماند پیشین به نماند صدق به نماند

تا پیش در این مقبول نشوید یک لایت چون سواد طالع دل چو در آغوش خدا بگذرد دل چو در آغوش خدا بگذرد	در میان بهشت و سما دو لایت است که جز شو غوغا کی بود چاکری مخلوق کردن در دنیا کی بود چاکری مخلوق کردن در دنیا کی بود	قلب من خسته و غمناک ای جوان باغیر ما ندانم کزین جود برو مخلوق فتنه خیز و فتنه چون بختی نقش در گمانی کی بود	یک سینه باد و فتنه خاکم کردن بر تن خود کار بیانی بود آنکه خواری خویش خدا کار عقل کی بود
بی کام بی زبانم مست استم سلطان بی وزیرم نامی نیستم همه ندهم همه بدایم همه شاه گم من مست می آمم از خیر و شر مستم شده هزار عالم یکسانست مست شاه پاک بازم در عشق اهل آرا	بی نام بی نشانم مست استم گرچه بن اسیرم مست استم همه وصل همه جدایم مست استم سیر زنده گفتم مست استم اینست کمال عالم مست استم جز تر و حق نترسم مست استم	رد و رو پاک اده یار می یاباؤ بیشل بی هار بیت بی شرفی ستا با سیر بدیدم نورنی دل فروز از شرع دین گشتم در ناکه فرقم مقتل غیب غیبم بر زلفش من مرع لاه کا نه جز لامکان	ساقی بیار باد مست استم ای کجا جاست غایب مست استم ز سلاطین و کعبه دم مست استم ای کمال مست نفتم مست استم دینار و دینار مست استم بر تخت قدمی با هم مست استم
با دوستانم مست در دشت و رقم زانه و زهره مست می آمم پا شتاب آرم در دل بر جایم ساقی شراب حد شایسته نگذار ز غافلان مستان و مستان ز غافلان مستان و مستان	بگریستم چه گفتم مست استم زین باد و آبی فتم مست استم ای بی باقانه دم مست استم بگریستم چه گفتم مست استم آیندی سیران مست استم جز ذوق شوق عالمی مست استم	هر دم می بخندم در سر زلف بدم جام عشق نوشتم و دنیا و دینم و کوی می فرودانم قاف جام ز ابدن می گریز دانه می سبزم دیدم جمال چون چشم سحر بیدارم مست رخسار می روی غلام	بجا گوی ندیدم مست استم جز ذکر این کز تو مست استم افاده وینه جوستان مست استم سیرت ز می شیر مست استم مگر شیرین مست استم بی وصل و کیا دم مست استم
جز زلفم و نه مست جز عشق و نه مست گشتم ز خویش فانی رقم بدو فانی باغیر دانا هم آتش دل فروز و نه در این بریدم عین العیان سحر آغوشم بر شمشاد تم	جز زلفم و نه مست جز عشق و نه مست ویدم بسی نهانی مست استم کوفین اسودم مست استم آشناش ندیدم مست استم از زلفه گفتم مست استم	از خوشی بریدم باد و سیر از غیبه و شکسته از کون کال در روی بریان دهم مست شباب نشسته بر سر آفتاب فتم آغوشم کبر خودم سر ابر	جز زلفم و نه مست جز عشق و نه مست درا بهمان شستم مست استم دیدم جمال سلطان مست استم سخنان کلامم مست استم خفتم که از ابر مست استم
کردم فی مهرم کس انباشد چو گوشتی را رو به کیم که نواز شد که بکنی یاد کنم کس انباشد چو شاه که درم کس انباشد چو	دایکیت احاد و ائم یا تو ایجا کرمبکنی یاد کنم کس انباشد چو شاه که درم کس انباشد چو	در ملک و مالک نه خبر الا کیم ای خا که اجمان کتم یا سید طالع ای کس که اجمان کتم یا سید طالع	این کس که از کس انباشد چو هم این کس که از کس انباشد چو

از کار فرج که از نو شکاف سپید بهرت که خطم را که هم بر او یازد بلغم خود فایده بهیچ نمی رسد از این دنیا در این دنیا چه می ماند ز غایتش که با مشق و دقت که ای بار خدای سبک از غفلت آن ملک است که تهنیتی که نیاورد به هر دو آن عروسی اندرین آید دین را در ابدان خرافه نشاید	از لالت بیت آمد غم کس را نیست آتش در هم نه آن کس را نیست راجا بیا در منزل این مشق و دقت از غفلت و غفله ایشان در آن زهی ستان ایشان عشق با آن صد هزاران شایسته سلطنت بهیست فی عناق پیر جانان ولا کس با جوالت غم و میلان تبرک ماسوی است حق پیران	مونس که هم یکانه را مسجدی که تخته ایوست و او دم بالا که هم تخته تختی و آن در شهر کس را نیست شماره لایزال را همیشه نشسته آن کس که ترک بنای کرد در لایت فقر فخری چه بود برود که نه نشین بیل و غایب سوار اگر بر پیستی حق پستی کی یگر خوب بود و ادل سپردن را	عاقل که هم بوانه را کس را نیست این مرد و این زن کس را نیست در شهر سیاحت کس را نیست بهیست که ایشان می خواند او هر دو می میان شمس و آن بدایه لایالی شاه و آن که با نریت یاد در عتقه قبا با نریت درین حق پستی که از لایالی چه و این جهان
بنیسم خیم که خیم یاران ایم از نویش به اینیم که آن است زده رخ نرسم خود ایم قلم چون که ششم برسم چرا کش و آن که منت تمام بنشین ندیدی که فرعون چه دعوی شد بجز خود پرستی ندیدم بای ندیدی که او را بگردی زمان بناید که کردی مخالفت خدا اگر یک سروی ماند خلاف نوری که لطیف است از غفلت او که به دعوت و گوشت نه معلوم چنان گشته درین فتنه شنیده است به گوش و نه در هر گوی و گوی لعل جوت	بناییم بناییم که در عیان ایم هالند پس از موت به قصه و ایم که تقدیر بر من نه سالی نیست یکی را نه از کجا در رسد چه قدرت کسی که او چنین خودیش مرا و از آنجا کشید تو از خود گذر که کفرست بید بجست که از طوبایه سالکان بد و زرخ فرستی بای سزا رضای خدا و ندر اچا بگو آن نور بر صفت درین خلق نیست و آن در تحقیق همه چیز نیست آنی که خضر خود درین جبهه با این که بر زمان هر وقت نیست پیدا است درین هر هر حال	مرغان بهیچ چیز بهیچ کس نیست این شهرت بهیچ چیز کس نیست نیشست خدا که کس نیست یکی را گذار و کجا در رسد زاد پس غیبت ببا کس نیست خودی که خود ده که مال کس نیست نظر کن به بلغم چه محنت کشید ز قلم کس کس که کس نیست اگر راست است خدای و کس نیست بجز امر را بی خود مشو مستی که پس پرده نهان بکشد آنها که درین شهر رسید بگفتند یکدیگر محبت است که کس نیست تزدیک که با نیکه تحقیق رسید وقاش جهان نقش جهان بگفتند	از بهر دلارام تن خویش بر یکم ما نیکه با خون غیر خویش شیم یکدیگر را به پدید که گزید بجست تقدیر رفت نگار در مرا خودی در خود آئی بناید گرفت بد و زرخ فرستی که این بعین ز رحمت گذشته به لغت بیا رند بلغم در اندر کشید بجز راست رفتن درین خط خدر کن ز هر دو کلافت آن سر بهر وجه درین نه نیست امر را جهاندار درین بی نیست آن که بر کس است در کون نیست با این که همه وقت جهان نیست این نقش چشمت است که از تو

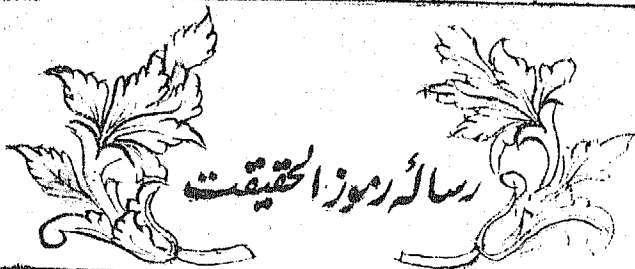
ایک گفت چنانست بین پنج جهان این دل کیمی که غم و آسایش صد روح بدادند چه اندک در چشم از خوشی چه بگویم که با خوشی پیر و شسته چه احوال بگویم شستنی نشستم که دیدار بهیم سجاده نشستم که پیش چویم هر جا که بزم و بزم و دست نایم هر چه خیزد از خداوند عالی ما که ما نور خدایم درین بر سوی کشتن ساهی جهان پذیرفت فردوس رخ نماید بی تو بیکار دولت نازد دولت نعمت نازد کونین ایازد بر روی جهان هر که حسن تو صنع خدا حاصل پیر زانی عشاق بهر شکار می چون صدمی اطلاع عشاقان کور یاد زاده هرگز نه بیدار بجایان گشت کردم کار بست گفتن پیش پای درویش سالمها باشد که چشم خویش بمباران با شادی میزدن درگاه یک رخسار است چو دریا هم که هم می شود هم آب هم دریا هم در بر هم در بر هم در بر	ایک چهره تماشا هست که چو بوی آن مرد بود و مرده که در عشق خدا چون عشق خدا و نذران روح افسوس این اندک از خوشی از در چه برسی که درین دور بنامی خوشی که این پذیرفت دستار چه نیدیم که در فلک راجا که برین چشم و زبان جز ذرات خداوند هم در کمان اما چه توان کرد که دل کور است راجا که درین هر راجه و بخت خور و زیبا بیا بی تو بیکار عزت کمال عزت بی تو بیکار راجا گفت هر دم زنده بر عالم تر نشناختم آنکه خدایم شمس در فضا می آید ای است زنده در دهم خدا از رخ خود نشان قطره و می بکشد بر عین دریا گاه و گاه که آه و گاه و آه برین معانی که محبوب لیلی ایچو آن آن لیل شیدا گفت ایضا نا امان جان نده هم خود ملک هم دغا کن بر زمین هم خشک هم چون نشود در زمین هم خود بهیچ حزن تو در بر زمین	خانیست هم چو کله چای نشت آن معیت حیات است که در خوشی بارست نکریم اگر راست نگویم ما آه نیایم اگر نریغ نبریم ماییم خدایم درین دار گرفتار سجاده پیران چه هست تحقیق ما ندین میایم که از عشق سر مییم اما چه توان کرد که در چشم شایم آن چرخه را و درین دیر کبر آز که درین هر ازین سر میست چیز که می بین آن عین است هر دم برنج و دایمی لطیفش بالای عرش قمر بخت و شرف کیا بار کی بیا بی تو بیکار عاقان جمال خوب یار با نده بست شک زده عالم که نشین در میان عشاقان این گزین اشکار لیاقت آن بهر زبان گاه و عشق گاه و عشق گاه چون فیض حق تعالی نفی چون جود کینه دارد و خوشی از خزان که نخی اشکار هم مس کرد هم هر چه کرد هم چشم هم بهر شایه هم چشم هم بهر شایه هم چشم هم بهر شایه	هر چای ل از خوشی که چای نشت موی که در آن خوشی و نشت ما نیست بنا بهیم که چای نشت بگر میز این نیکو که این خوشی در لیست این بهیم که این خوشی لی پیر و درین که این خوشی کتاب بود که درین خوشی ایچو آن که نشت و نشت یک نویم که این خوشی تحقیق چنین که این خوشی آن یار بر دهم و در خوشی شادی که درین خوشی والله است که این خوشی بر دست سحر که این خوشی نشیه نام الهی بهر زبان هر دم بخت آن نشانی هر که از چشمه بود خوشی صد هزاران که این خوشی هر گاه که این خوشی آن جهان ل از خوشی این مانع هر چه بدیدیم آن جود حق تعالی هم شام کرد هم هر چه هم هر چه بهر شایه هم هر چه بهر شایه هم هر چه بهر شایه
---	--	--	---

خوشید هر دو عالم تا با شمشیر افلاک با کواکب کمان ابرو علی احمد بعزت حاضر و غایب کوی نامحضر قال خجسته میمه آن خورشید طلوع سینه روی ماراد و فرخنده کرم دریای بی نهایت پاریان گلشن احمد شمشیر احسان کیمیا معدن ابرار شکر و ادب شیرین دلبرم بخت خود در خواب شنی کوی او بزم بر فتنه تابنده روی در جهانی مانده بگویم ده کجا کجا چون تجلی کرد جانان دل نازک	از عرش تا شریا فطانت شد هر یک که جا کردی شاد و شاد از لطف و کرمم جانم چه خجسته هست پس پند خندان شد هر کس در برین کعبه مان شد بگریم شمشیر پاریان شد با شمع احتیاجی راجا نامید روی خندان جمال تیرین نام شمشیر چون از رخسار لطف او بخت گوید او سر بجای کجا ناز می با منم این کلمه با تجلی خنجر	روح الامین چون در تجلی او چیز یکا ایندیا امکان نبود کای دانی که هیچ نیست صورت بنو کبر دیدن تقی تعالی را عیان شد او صاف آن خود را ایندیا آن شمع ریشم ریحون کمال در کار که راجا عتبه نذران در دوزخ عالمی که عالمی بدریای کجای مرد و دهم خاطر کجا بود و از دوزخ چون بخورد کمال شکر الی چون فضا اش جان در کمال بخت نام کشت شمع و دل	هر صبح و شام خجسته آن چه بنوعی در آسمان آیات حق ایندیا دیدن بصیرت را با ذوق ابرو اتی عرفان هر اید لطف ابرو چندین هزاران کمال و حاصل جهانان با چشم زنده شمع کمال بعد از کمال کمال بدریای کمال یکه یکا ایندیا
پیش از وجود هر کس کاین شمشیر تذیبت هر کس بخت و شمشیر اگرچه اصل با جمالت در کفر مانده انبیا و اولیا را حق بد من آنی گفت احمد مصطفی لی مع الله گفت احمد درین چون جان ز تن کرد و جدا گوهر نوری از کمال و کیمیا تونسیت بود منی و نام انواع با ده کواکب و ماده کرم سجاده با ده و این با ساد این بدو و کوی منی	جنت القلم با کمال و کمال اکنون جنت کوی افزون را چا بخواهی جنت زیر کاف ستر معنی کرده ام با تو عیا چند باشی در جاسای بیوفا لیکن این معنی چه دانای از فضل تقدیر شد جدا تو نور هستی اسناد کیمیا با وصف خود که عیان یاده خور آن مرد کواکب آن شمشیر صاده بود و کیمیا می نایب دمی منی کیمیا	آنکه که حق تعالی با هویت از روی دوزخ تقی برنگرد مرحوم حق تعالی ملعون بود انبیا و اولیا را حق بد و آن بگفت است چار شکر از روز شمع حق که نئی پس تو چه کوی کمال در حسن تو زیاده شمع آنجا که با شمشیر قطری که در شمع خبر عشق نبود کجا اسرار من آنکه	بعد از هر کس کوشش بعد از دانی پیش آن بخت کمال و کمال این سخن تعلی نیست بشناوین اسرار تو لاجرم کور می مرد بدین ترا آتش جزا از هر کس کمال هر کجا که باشی مستی بکلی است ساقی بود خیار اگرچه چون شمع

<p>بجز عشق و لا ابرون نه دوستی ای این سر اهلوم کن به واسطه مفهومی بجز عشق اندر ابرون بالانت ای دلدار روی خود را ستار نشاند عشاق که معشوقی بجای دوستی در خلد مروی نکرده خیر نباشد تحقیق چنین گشته مرا یار کند ای ماهی ساز تو در جزایری ای هر دو میدان گیر و در قفس در عشق چون پیرانه شود خایه معشوق خود را در جوی گزینایی در یاد هم در بین سر را دیدم</p>	<p>بجز عشق نایدار دین گنجی این خیر امدوم کن بکلیه خیر راجا بکن یک را نقاشی آن بار خفاش می شمع جیست بیا این عشق چه عشق است که یار آن خیر سلیکی است که تازید آن غیر که معروف پندارید این به چه سود است که یار با عشق در میدان با گیر و در قفس شاد و گنجی مانده شود در قفس گفته تر از بران گیر و در قفس این سر را در حق گزین گیر و در قفس راجا بیا بشنوی حال آنکه</p>	<p>منطقه در این عشق تو عشق و غیر عشق افنی انا الله گوشت کنی جامی دیدار بین لدار را دیگر چه خیر کلزار مروی که بی یار بود خار آنگس که درین راه خرابات کبر بازار بود آنکه در دفتر فروشد عشاقی که سجده خیر سار سار آواز ز لاهوتی خیر است آید تر با بد صبا گفته بیا می از جوی و برون از چایان در کج با چنان نشین غالی این سر را روح الیمن گزین گیر و در قفس این سر را در گزین گیر و در قفس</p>	<p>در عشق دلم صدق و دیگر چه خیر تو فرج را سر لوش کن بکلیه خیر بجز عشق حق نشانی ده دیگر چه خیر کلزار بی یار که جز خار نباشد او در غم نسج که دستار نباشد بازار بلا خمر که بازار نباشد این سجده کجا نشد که بخت نباشد عشاقی که بود هست که بشیاق از تحت تیغ و لاریا گیر و در قفس با حسن دل سیر خمر گیر و در قفس عشاقی که بر خمر هدیه گیر و در قفس تو جمله کن ز بهر این سر و در قفس</p>
--	--	---	---

تمت تمام شد





بسم الله الرحمن الرحيم

اگر طریقت خواهی اخترع و اگر حقیقت خواهی القطار باقی همه صاع شریعت میفرد باید
 پاک دامن باشی طریقت می فسر باید بدو راه من باشی حقیقت می گمید با من باشی شریعت
 حقیقت را آستانست نه شریعت بحقیقت رسیدن بهمان سنت از بالا در آئی بسرو را سگ
 از در آسگ در بر آسگ شریعت را اوستاد باید حقیقت را پیبر درخت را آب باید طفل را شیر
 حقیقت دریا ست شریعت کشتی در دریا نشینی بی کشتی لجه پستی کرات نه بر آب رفتن هست
 کرامات دیدن ست اگر بر هوا پری مگسی باشی و اگر بر سر آب روی مگسی باشی دلت بدست آرد
 ناگسی باشی نماز نافله کار سزنا ست روزه نعلیم داشتن صرفه نان ست بی گذاردن تماشا ست
 چنان ست دلی بدست آرد که کار است چنان زی که بشنا از زی چنان میگرد بد عسار زی
 نور تجلی ناگاه آید دلی بدلی ناگاه آید توحید نه است که او را یگانہ شناسی توحید است که
 او را یگانہ باشی طاعت را درها کن چون کردی بهما کن صحبت با اهل تاج جانست و با اهل تاب جان
 چون یار اهل است کار سهل است آنکه طالع گفت من بهان می گویم او آشکارا گفت من نهان میگویم
 سخن جالاج را شنودم نه قبول کردم نه انکار مرا با قبول و انکار چه کار زنده نشدم تا سو ختم این جام
 نه من دو ختم اعتقاد و نیک گنج بزدال است راستی که بدو رخ ماند گوی سنگری سرای همه جملها ست
 بر تکیه می گردن بهانه بوی مباحش مگوی آنچه نتوانی شنید و فاذ مردم اصیل چه قدر کجاستی عذر
 نخواستی از روی راستی نه راستی دوستی گزین که از تو بیچاکس ملول نشود سلطان بدست آرد
 که از ناک صبر نزل نشود تا به خودی لرزی در آن حضرت بجوی نمی از می بر سر که در وجود نیست
 سفر ایست هر کف که در وجود نیست کف ایست دوست را از دیون کنند اما از دل بیرون
 کنند این کار بدل آگاه است نه بدستار و کلاه است آبی جوان سرد و لنگ بختی که صبح وصال
 نزدیک است آفتاب مهر روشن است اگر چه شب و نهار تاریک است بر کرا و را شناخت

کاربرد هار یک است و هر که او را شناخت راه بر و تار یک است ابلیس در آسمان بود و ابراهیم در تنجانه
کار عنایت دار و باقی پنهان آلوده از کعبه آید و ابراهیم از تنجانه کار عنایت و باقی همه افسانه یکی را بدست فضل
میکشد و یکی را در پای عدل میکشد بیدار باش که کاروان بر سر راه است اگر تو واپس مانی مرا چنانچه است از دیدار
شناخت نداید و دیدار بقدر شناخت آید اگر بقایا بخوانی در فناست که خلق باید آنکه بخود مبتلاست اشک
نداده است و میکده افکنده به از صوفی دل پرگنده از عارف در جهان نشان نیست زبانی که از عارف
نشان دهد و هیچ دمان نیست عارف را از انکار منکران چه پاک نه در پایدان سگ پلید گردد
و نه دمان سگ بد ریای پاک کار نه بحسن عمل است کارا نیست که در قبول اول است از طاعت
چه نفع و از معصیت چه غلغل است چون سعادت و شقاوت از انزل است بکنج بودم نهانی کلیه
آن بدست خرقانی ناگه رسیدم بچشمه زندگانی چندان بخوردم که نه من ماندم و نه خرقانی
خلم اگر چه بسیار بود بسیار آید طالم اگر چه جبار بود بسیار آید پیری کردن معلی است از غیب خبر دادن
بخشی است مقام هر کس با نمودن مقوم نیست خلق در حق سپردن غازیست تکلف کردن
شومی است خود بینی محرومی است اسرار معرفت فاش کردن دیوانگی است امید تو آب و عطا
داشتم دکان داری است راه ملامت رفتن ضعیفان را بدخواهی است شیوه سلامت
رفتن با بزرگان همراهی است دعا کردن لجاجت گریه کردن شفاست صبر کردن
باطق مبارزیت شکر با او برابر نیست نعره زدن دلشنگی است جامه دریدن سبکی است
خود را بزبان شکستن رعنائی است یاد کردن بزبان غافل است طلب کردن به سافت غائی
است شادی کردن سبک سری است از خلق خواستن مشرکیت از خدا
تجویر خواستن کافری است اندوگین بودن از گران جانی است آرزو مندی مرده دلست
بهشت جستن منگریست لطف کردن مفید زیست تواضع کردن بیچارگی است بر داری
حالی است خوشتن شناختن بطائی است نورسندی بکجی است نومیدی کامر نیست
خوش خونی سلیمی است در پیش رفتن جاده طلبی است در پیش رفتن بوالعجبی است در برابر
بی ادبی است بخود مشغول بودن مروتی است از خود گذشتن مروتی است که اصل
خطا نکند بیا موز و بیا موزان گناه گستر از عفو دوان ستمنازه گناه با جمل است دلیل همه
نیکوئی با علم است سر همه آفت با زبان سب و آبروی همه گناهان توبه است زوال بر همه
ناشکری است از من پرسیدند که چه کوئی در حق دنیا گفتم چه گویم در حق چیز می که برنج بدست آرند

و به هم نگاه دارند و بحسرت بگذارند جوینده گوینده است و پابنده خاموشی گفت نوشی است
همه زهر و خاموشی زهر نیست همه نوش هر چه بزبان آید بزبان آید نفس بت است و
قبول خلق ز تار جسمه را ترک کردم بیکبار چنان غامی که باشی چنان باش که غامی و بی است
و باز نیاید مشرد اعتماد را نشاید قصه دوستی دانست که حیدر چنین در از بهت زیرا که دوست
نی نیاز است طهارت کن که قاست نزدیک است توبه کن که قیامت نزدیک است چون
یا کان را استغفار باید کرد ناپاکان را چه کار باید کرد اگر از دوستان یک کس قبول کردی رستی
و اگر یک کس قبول کرد پیوستی بکلی در غرقاب زیادت متقاضی و دیگری در شنگلی بقطره آب
را حنی هر که بدانست که حق تقصیر نکرد از غیب پرست و هر که بدانست که قسام در قسمت بد
نکرد از حسرت پرست طومار قسمت بیک خط است سعی آدمی سقط است هر که از (هو اللهی)
انترل اسکیتیم بر خوردار باشد او را ببارد مسلمان چه کار باشد خالق می پندارند که چیزی
وارند باش تا پیرده از پیش بردارند توبه عوام خود او نیست توبه خواص جزا و نیست
دوستان او را برگ نیست منکران را ازین سخن برگ نیست اگر حاضری ماکلی و اگر غافل ده بدلی
این کار نه بزرگ و پوست این کار عنایت اوست کار عنایت دارد طاعت زیور است ابراهیم
ازان چه که پدرش از راست عنایت دوست غریب و نشان او دو چیز است پاک صفت
با قول بار یا توبه یا خیر کار معرفت حق دریایی بی گمانه است جان آدم آن را خزان است آنجا که شنا
است نه هرش است و نه گرسنی سخن با اجالا بگفته دیگر چه پرسی عشقی مردم خوار است بے عشق
مردم خوار است محقق نه نام دارد نه تنگ عاشق صبح چه بدونه جنگ عشق با محبت قرین است
عاشق را یک بلا در پیش و عهد در کین است دیده پرایی آن می بیند که خود را نمی بیند بهشت
نزد عارف خوار است بنده حق را با بهشت چه کار است اگر دست عارف بخور عین رسد طهارت
معرفت و شکسته شود و اگر در ویش از غیر حق چیزی طلبد در اجابت بروی بسته شود بهشت
بیانه است مقصود خداوند خانه است اگر بهشت چون چشم و چراغ است بی دیدار در دوانع است
زاهد مزدور بهشت است جمال آن جمال است باقی زشت است بهشت را به بهانه می دهند ولی
به بهانه می دهند مزدور بهشت می نازد و عارف بدوست از صوفی خود چه گویم که صوفی آن اوست
مزدور به بهشت مغرور است و صوفی در مشاهد کهنور است و آنکه دنیا می خواهد کور است عارفان
از دنیا عارف است و آخرت در پایی ایشان خواب است عاشقان را پاین دان چه کار است محبت

بی شکر و خور این جهانی است سخن بی صبر بلامی جاودانی هست طاعت بی اخلاص ضائع کردن
زندگانی است صحبت با خلق در دست داروی آن تنهایی است نه مار یا خلق صحبت و نه از
دوست جدائی است شانه زده چسب باز نماند دوستی را شاید اول جودی باید بی طاعت
دوم صحبتی باید بی ملامت سوم گفتنی باید با سلامت چهارم پاری باید بی عداوت پنجم
عشقی باید بی تمیت ششم پوره باید با مات هفتم شناختی باید بی جهالت هشتم
نفسی باید با صیانت نهم خاموشی باید با عبادت دهم حکمی راست باید بی اشارت
یازدهم نفقه حلال باید با حلال دوازدهم از یار جبرم آید از توغ است سیزدهم
شب نماز باید چهاردهم روز زیارت پانزدهم همت صافی باید شانزدهم دل بر
هدایت تاکار یا خست کرد و گفتایت جسم بخود مدار که هر آفت که بگردم رسد از جسم خود رسد چشم بد
دو است اما چشم خود را دو نیست او هم را چشم بد رسید بنوبه شفا یافت ابلیس را چشم خود رسد
لعنت و شفا یافت بلا از دوست عطا است پس از عطا نالیدن خطاست بلا چه یک و بود
چون در میان بلا بود دل در دنیا میبند که خسته گردی در مولی میبند که رسته گردی هر کار که نرا
پیش آید باید که حق تر از ان پیش آید اگر داری بگو و اگر نداری دروغ مگوی گمان توانی است
که تر از رزق چاره نیست اما حقیقت آن است که رزق را از تو چاره نیست رنج مردم از سه چیز است
از وقت پیش می خواهند و از قسمت پیش می خواهند و آنچه از دیگران است از ان خویش می خواهند حق
قسمتی کرد و با علم از لی خویش نه دره پیش باشد و نه لحظه پیش دمی رفت و باز نیاید فردا اعتماد را نشاید
حال را غنیمت دان که در دنیا بدیسی بر نیاید که کسی را از ما بد نیاید بر در کاری رسیدم که از وی پرسیدم
در دامی آونجستم که از وی که بچشم این چه کاریست شور انگیز بر جا که بنشینم گویند پر خیز شبی بر خیز
قیام غامی تا قیام قیامت دست گیر دست گشته باش و خاموش که سبوی درست بدست بنزد گشته باش
بدوش اگر بغفلت بگذشت دوش به شنب بکوش صحت باش و محسوس گرم باش و جوش کس
اگر چه خلقت اما از بوستان اوست عید الله اگر چه کس نیست اما از دوستان اوست
عکس آفتاب در جهان فاش است اگر عالمی است در چشم شفاش است نشان از هر سه چیز است که تاه دیدن
ایل و خیر و عیال و تزد یک دیدن اجل هر که سه چیز را شناخت از سه چیز بیست هر که دانست که
افسردگی را در آفرینش از خصیصه نیکو دار و از سه چیز بیست هر که دانست که قسام و قسمت میل نکند از سه
برست و هر که دانست که او را از چه آفریده اند از که بیست هر که داری و مقدرش را اگر نداری بخود

توفیق عزیز است نشان او دو چیز است اولش سعادت و آخرش شهادت از دوست که عیب
 نیاید چشم و دست بر عیب نیاید دانی که چه می ارزی بنکر که چه می ارزی اگر درین راه بی مادی مرو
 و اگر بامردی ناهمی خواهی که قدرت نماید عالم آفرید خواست که خود را نماید و هم آفریدگی را
 چهل سال علم آموزد چراغی نمی فروزد یکی سخن گوید دل خلق بسوزد آه ازین تفاوت راه دو آن
 در یک کارگاه یکی فعل ستور سازند از یکی آئینه شاه لقمه خوری هر جای کار کنی ربائی زن کنی هوایی
 فرزند خواهی خدای ربی مرو سودائی کار زاهد نماز و روزه بود عارف ازین هر دو برود بود کار و روز
 و نماز دارد کار شکستگی و نیاز دارد تنده بادل پرکننده چون دنیا بود پر سنگ افکند همه تن
 گوش باش چون سخن گویند خاموش باش سر بایه عجم تو حید شتاس اعتقاد پاک گنج پیر و ال شمر
 طاعت حق را غنیمت و آن دنیا پرست میباشد مسلح از علم ساز از آموختن میاسا
 از راستی شفیع انگیز نجات آخرت در عبادت بجوی سخن از شهادت گوئی همه وقت مرگ را
 یاد کن گذشتن از خود رسیدن بحق و آن نفس را مراد ده که بسیار خواهد اگر راحت بجوی زنج کش
 نادان را زنده بدان و زاهدی که جاهل باشد اعتقاد مکن بطاعت حریص باش و کمبیه بران مکن
 از دشمن دوست نمائی حذر کن از نادان مغرور و اجتناب نمائی خود را از همه کمتر دان مروم را با فخر
 ستای راست گوی عیب بجوی راستی که بدرون ماند دران مبالغه نمائی در جواب تعجیل
 مکن قول از راستی باز بگیر تا پیر نماند مگوئی تا نخواهی مرو مغرور آنچه خزند در گذار تا در گذارند
 بالاقبحه بودان آنچه نسا ده بر مدار از خود لاف مزن ناگروه کرده مشمار و دل را باز بچو و یو مساز
 در زمان از آشکارا بهتر باش هر چه خود نخواهی بدیگری پسند بند و حرص میباشد غفلت مشو
 مان همه کس مخور مان از هیچ کس دریغ ندارد دهنده خدا را دان ضرر بایه بسود از دوست ده که دوست
 که در آخرت زیان دارد مگر خود را اسیر شهوت مساز از فرمان برداری بخواه حذر کن عاقبت را بفرمان
 نفس از دوست ده از دشمن اگر چه فقیر باشد ایمن میباشد از دشمن نهانگی بیشتر ترس از عاجز
 و نوکنه دام مکن با نداشتن خسته هم سفر مشو اندک خود را از بسیار دیگران بدان تا بتوانی بسیار خود
 بر خلاق غرض مکن خاموشی شعار خود مساز پیوسته گوئی را سر همه آفت زان عاقبت فراج را خست و است
 و آن منت پرور و منت منه مردم ناهل را در صحبت خود راه ده سعادت و دنیا و آخرت در صحبت
 و اناس شناس بیاز مای آنگاه با و دوستی کن خویشین را بنده چیز مردم مساز حاجت رانی را بزرگ
 کار کن و آن عقوبت بماند از گستاخ کن خود را بفرمان از نادان و من درکش از دوست

بنا بر مگر و یار را در خشم و غضب بیازماید صحت با خلق زهر است تریاق آن جدائی است
خلق صحت مدار کثرت با حق آشنائی است وقت را غنیمت دان سخاوت راستی و عفو را
ان دوستی دله از کم آزاری شناس تا از محاسبه خود باز پوزی با دیگران شروع مکن
لو آنچه نتوانی شنید کار کن مکن تا کابل بنامش روزی از خدای سپیدان تا جا بهل بنامش
حق تعالی دنیا را بیا فرید و بر قومی بیا راست و گفت اینجا بیاست و آخرت را بیا فرید و گفت این
بتان عطا است و خود را بر قومی بیا راست و گفت ای جوانمردان دوستی از آن ماست
رینا نه چای آسایش است بلکه جای کمزاری است یکی را بهشت بهشت و یکی را بهشت دوست
چون من فدای آنکه بهشتی همه دوست طالب دنیا را بخور است و طالب عقیقی مزدور است و
طالب مولی سرور اگر طالبی راه پاک کن و پشت بر آب و خاک کن چون اغیار گذارشی مسافت
از میان برداشتی چون از خود بریدی بدوست رسیدی و دیدی آنچه دیدی صاحب غلیات
از خود آگاه نیست و آنچه درستی کند او را گناه نیست چون آتش زیادت کرد و محبت بی طاقت
کرد و تجلی دو گونه است تجلی ذات و تجلی صفات تجلی صفات عاشق را نیست کند و تجلی ذات
عاشق را نیست کند اگر بهشت شوم گوید بهشت باش و اگر بخود نیستی بایم گوید بایست باش
و اگر خود نیست شوم گوید بایست باش یک پند طلبیدم و درون فرسودیم آخر چون بسوختیم
فرا آسودیم ذکر زبان عادتست و ذکر دل عبادتست و ذکر جان سعادتست اگر داری طرب کن
و اگر نداری طلب کن بیا باش باه میباش گل باش خار میباش بار فروشی اسلام است
خود فروشی کفر تمام است هر که ازین خبر دارد از درخت معرفت مر دارد اگر روزی صد بار خاک شوی
یکه در پند خود هلاک شوی دل بخلق مبیند که خسته گردی بخت پسند که رسته گردی یکی مست شراب
و یکی مست ساقی آن فانی است و این باقی روزگار سکه او را می جستم خود را می یافتیم اکنون
خود را می جویم او را می یابیم پنج چیز نشان بد بختی است بی شکری در نعمت بی صبری در محنت
بی ارعاب بودن در قسمت کاهلی در خدمت بی حرمتی در صحبت مهر آردم بر دار و بر ایمان نه مهر از کیسه
بردار و بر زبان نه ترس چنان با جید که ترا بر طاعت دارد مهر چنان با جید که در دل تخم خدمت کار دارد
اگر آمرز ترسی فردا ترسی هر که با علم بود درخت امید او پربار بود و هر که با تقوی بود دین او در حصار بود
هر که با یاد حق بود دل و سبب ارباب و سرشک چشم را می سازد تا نبواند تر آن بند و نواز
در کودکی پستی و در جوانی مستی و در پیری سستی خدا را کی پستی این کار بدل آگاه است

پست نار و گلگاه است در کار باش که کاروان بر سر راه است اگر تو واپس مانی مرا به گناه است
 و در جستن و لاسامی کوشی و عیبهای پیش و عذرهای بنیوش و دین بدنیای مفروش و سقا هم
 ره هم تمام است سزا با طور اکدام است در آن محلت که محبت جای گیر و غایت زهر و ناز
 که پامی گیر و در پیش آب در چاه دارد و نان در غیب نه سر ندارد و نه زرد بر چیده نو آنکران باز
 و سپهر نازند در و تیشان مانحن قسما سازند در و تیش را نه و نیای وطن است و نه غنیمت جای
 نه و نوزخ مسکن است و نه بهشت مرام و در و تیشی چیست خاک که بیخته آب که بر آن ریخته
 نه گفت پارازان دردی و نه پشت پارازان کردی در و تیشی نیست آنچه در سر داری نهی و آنچه در
 داری بدی و آنچه بتورسد بخی از در و تیش و چه سینه ماند و پس آبی در دیده و کشتی در نفس
 اگر سینه عشقی خاص جوید اگر گشته اندی قضا من جوید غایت عشق بیله فروشی است
 و کار عاشق حلقه کوشی است هر که خواهد بر اندازد یا استنش و اندازد همه از روز بهیر می آید
 و عید اکثر از روز پیشین هر که بر خود بندد و بر خود خندد و خوش غملی است نیستی هر که
 باستی کسنگ گوید کیستی اگر سیدانی که سیدان پیشیان باش و اگر نمی دانی که می ماند سیدان نهی
 سید و نه غیر سید و یکی خفته و میرسد اگر تو خالق را می شناسی مخلوق نمی برداشتی خلق بر خداوند
 که دارند باشتن تا پرده بردارند چینی که در شماست دیگران را نیست گفت بهر نعمت که در آن شکر
 نیست نقصان و دجانی است و مرایان که در آن اخلاص نیست که نه نهانی است تحت کشیدن
 بی صبر پاک جاودانی است طاعت کردن بی اخلاص بباد و اول زندگانی است بیدگی کردن
 جزوق بر بنده حرام است او را بنده باش همه عالم ترا غلام است از روی تابنده و کار است
 و دنیا نه سرای براد و کام است اگر بخوانی از داری بران را نیاز داری زاده بر گیر و معشوره و در راه
 بار یک است از ندامت چراغ افروز که عقبت تاریک است آئین مشو که پاک شوی آیین
 انگه شوی که با ایمان پاک شوی در دست به در تو شاد است بنده در بند تو نه ترا از دست
 بر گناه و لیری مکن که حق صبر است خوشی را اما امید مساز که ایند خفور است دل در غیر نیست که
 اند غیور است بیدار شو که پیشگاه می شود کار اول تو نیاید که با خیر تمام شود و رنگ نیست
 سنگ در تفت دوست بگر بیا بیت تا بدید کار در است اندر دو کایان صبر و استقامت
 او را کار است هر که پناشت که بچو پیش ترا شاد است نه ترا شاد است نه خود را شاد است
 دوست غمزه است از بی فروخته و در قبول پاک و ایضا نیست اگر بیا به دوستی کافی

محمود است و آنکه بجان بخشیدن زنده است حتی قیوم است و آنیم که هست و ندانیم که چون است
 انگس که بدانت که چون است از دانه اسلام بیرون است است جوان مرد درخت هستی خود را از این
 برکن و در پاس نیستی افکن آتش بدین عرش نه تبلیغ است هر که حق را محتاج عرش گوید بتر از الیس
 است رسول خدا صلی الله علیه و سلم فرمود در حق ما بر یک باب الی الا بر یک شکر را جان و یقین را بکسر
 عیب نفس تو یقین است و عیب دیگران اگر مردی عیب پوش باش نه عیب بر کس در مشاهد
 دوستی نماید اما دوستی در غیبت پدید آید یقین بدان را گفتار است بر زبان گفتنیان را نه گفتار است
 نیان اگر خاموش باشم گویند دیوانه است و اگر سخن گویم بگویند افسوس بیگانه است هیچ چیز و چیز
 چگونه شناسد و آمده بوده را چگونه داند نه زنده است آنکه زنده و جان است و آنکه زنده بدو نیست
 زنده جاوید است حق از همه مستغنی است پس چندی از این و آنس با کسیت هیچ ندانم
 تا این روز بیدلان چرا است و خون عاشقان در کدام قفس رو است بر زبان هر چه گویند
 رو است بندگی رضا دادن بقضا است اصل نه صحبت دل است باقی آب و گل است
 قالم پوشش است و حقیقت دیدار چون تو منی حجاب از میان بردار قسرا که هم یاد است
 و هم یاد کار بنارش میدار تا به وقت و پدید آشتیانی که از تعلیم مانی است حمران است
 حقیقت که از شریعت خالی است خدایان است تا بود تو در میان هست چه جای امانت
 حکم گردان است و قضا روان است مرد آنست که در هیچ و راست یکسان است قضای حق
 تیغ بران است تمام از تیغ چه زبان است همه زخمها برش آید از آن درویش به جان است
 دوستی نمی نامان است نشان بی نشان است اگر زده است که بدیم چه بیل ندیسی هر چه حاصل شود
 چه عجب که بفضل مولی آب و خاک از صفی باطل شود زنده و زنده تا از محبت قطره از حبان او
 چنانم مشتاقی میجویم ناورقی از شوق معرفت برو خواهم نفسی نمی جویم تا انصاف یک نفس
 هر از دست تا خم کی جوهر فشانست و یکی به هر فروش یکی بیان می فشانند تو می فشاننده
 بسیار گریاد و چنینده را نوش مردی که از تربیت ازلی خیر و خاک و لوطا و راندر چه لطف می سازد
 و که می نواز دهن لطف با کرم عشق می باز هم و خاک در میان بگذارد و بفرستنی ناگاه آید با نواز
 آگاه آید صفی نه در بهشت نه در دوزخ نه در دنیا نه در حق است قرب کجاست صفی را ما و ای سجد
 هر که در بند او افتاد چهار تکبیر بر جهان کند و جان و دل تسلیم حمران کند و قالم را در خاک حمر
 نهان کند نه زهره آن دارد که از و ناله افغان کند نه طمع آن دارد که در و شش را در آن است

مهر را با صبر خویشی نیست و در نهان به عشق تو انگری و درویشی نیست مطرب با چنگ به از
 زاهد با چنگ ترا کلید نجات بچنگ نیست دل تنگ مکن که دوست با کسی بچنگ نیست
 در جهان هیچ عجب تر از مرگ نیست و این عجب تر که ترا مرگ برگ نیست بهشت بلطف آفرید
 و دوزخ بظلمت ناموسن بطرب زید و صفوی بطرب نه فراغتی که دل به مید و رایز بهیمه مساعدهی که
 روزگار شوریده را باز گویم نه عالمی مصدق که حکم شریعت باز گوید نه پیری محقق که آداب طریقت
 باز گوید آن مایه داران که بایه خود کارگرداز رفتند و از ایشان بیاد کار جبر زکی نماند و بدست
 پستیان جز تقیه و خرقه و بانگی نماند خرقة بادل پرگنده نمی بود بر سنگ افکنده این کار نه
 بعلا است نه بدانش نه بکوشش است نه بخواستش از الله عنایت است و بخشایش هر که
 بندگی کند از اوست یا بدو هر که از در دای بندگی کند بادشاهی باید و وقتی پیری روی بجای کرد که
 ایشان از رنجهای نالیدند گفت بدایند و آگاه باشید که هزار نیکوی کنند که حق تعالی از شما پسندد
 چنان نبود که او کار و حکم کند که شما از وی پسندید و تسلیم کنید خدای پرست درویش
 تو انکار نیست و هوا پرست تو انکار درویش اگر کو شتم که خوشتن بهوشتم به نه نامم و اگر حسد کنم که
 بسمی خویش از تو چیزی یا بجز بی بهره نامم بادوستی جان خواهی نتوان با دانی کم کرد و راز میدان
 حرمت کعبه از آن است که بتو عظیم کعبه فسمان است میان کعبه و حاجی بادیه در میان است میان
 بنده و حق نفس در میان است بادشمن ظاهر چنگ کردن آسان است کار دشمن باطنی است که
 قصه او با ایمان است تاویل مکن که سر آن همان است تشبیه مکن که راه بی راهان است چون باد میان
 که بهر ناخوشی وزی و چون آتش مباحش که باهر ناجنس بیامیزی دین در سر درم مکن و دل در سر
 شکم مکن ای پارسا س دین فروش دین خود را ببقعه مفروش آنکه سلام او بواسطه است
 مرد و راست و آنکه سلام او بی واسطه است و راست بیکی سلام شود و بیکی سلام کند بهیند
 فائده عشق در هر دل که مستحکم کند ویران کند و در کار خود سرشته و ویران کند با فایده و دل یعقوب
 شودی چه کرد با دل عاشقان همان کند یک چند می ترسیدم که بیازامی بیلا اکنون می ترسم که بفری
 بویلا و برین نفسی باید مرده و دلی باید زنده جانی باید فرخنده مردی در درد جراحت و مردی در کف
 هر کسی را چیزی مصلحت اگر نین بیکبار در دوستی قدم قدم بفرق هر دو عالم نهم حق چون حاضر است
 با ادب زنی و چون ناظر است و طلب زنی سر فرو آرتاد هر دلی گریزی خوی خوشی دار تا در هر دلی
 آویندی بچنگت بیافزود و قدرت بهر ورید نماید آره هر یک چاه برید از یوده نامم یا از نابوده

از بود و محاسن و از ناله و دینا نه سر اسه آسایش است اگر آسایش است آن هم از ناله است
 است از زندگانی در غدا هم گویی بر آتش کبابم نه خور و پیرا و نه خوابم در میان دریافته آیم از آنکه
 از خود در حجابم منتظرم تا کی رسد جوایم چون صبر نیست میگویند من نبوده و دم بدین بیب چندین
 ناشکیبائی نمودم یکی ازین کار چاشنی کرده است و یکی چندان خورده است که مست خراب
 افتاده است آنکه جز این کار بوی رسیده است از طلب هیچ نیاسوده است و آنکه بوی این کار
 او را روده است شب او را صبح ندیده است و آنکه ازین کار چاشنی کرده است لبه کار رسیده است
 و آنکه چندان خورده است که مست خراب افتاده است او را دم و خواب بریده است و بدنبال چشم
 افروخته است تا نگریسته و از روزی نه اندر شبیده است همه آن گفتند که او را باید و او آن گفت که ما را
 باید بایکی هر چه میزی در شستن است و یافتن چشمتی است هر که خدای را جوید در علم شریعت
 باید خواندن علم شریعت و لیکر باشد فاما و روز قیامت دستگیر باشد تا تو مرا بد خواهی و خود را نیک نه مرا
 بد آید نه ترا نیک آن جوان خرد را است و بخیل چون بوی پس در از دریا جویی نه از جوی چون معشوق
 عیان بود عاشق بیچاره دل نگران بود و یار باش بار و یار باش گل باش خار و یار باش نفس بد را روده
 پای ترکیه را موز گناه به نقدیر اندر آن تا بیکانه باشی طاعت بنویس که دان تا براه باشی هر چه
 در عالم است نشان آن در دم است کمال کار در بندگیست عزیمت مرد و افکنده گشت
 از نادان حذر کن بر طاعت مایه باش و نیکه بر آن کن چون پیش بزرگی شوی همه گوش باش
 از چون سخن گوید تو خاموش باش دل رفته و دست یافته بادشاهی است بی دل و بی دوست
 زیستن گمراهی است و دست و پای عبد الله بجام بسته که بجام شسته پیروی بعقل است نه لبالی
 تو انگری بدل است نه بال علم بعقل است نه تقال دنیا ساری همت است گور شترل همت است
 بیان همت و حمت چه جاست عسرت است شادمانی از دم زاید و عسرت از کاپلی دل از نفاق نیز
 دولت از عادی را و بر گیر که سفر تو یک است دل را و باموز که خدمت مولی باریک است
 و نوح گرم است تافته آن از و گاه روی بر تافته عشق مردم خوار است آنچه کنی او را بکار نیست
 آنچه او کند تو را آن کار نیست سنی باش تا با اینان در خاک شوی راه بدست مرو که زود پاک شوی
 اگر چه به حمت بود همه کافران در میان باز کنند و اگر محرم هر روز همه صلحان در طاعت
 از کشته این پنج خوانا شده است و کشته است و این سخن آدم نیست و نه آن آدم نه او
 که از دنیا بکشد که بکشد با استخوان و استخوان را بکشد و کشته است و کشته است

خیانت تصوف ظاهر بی رنگ است و باطن بی جنگ است نیست بریار کن که مقصود و در شهادت
پیشانی است شقیقت بازنگر که مایه درین طریق مهربانی است اگر تو کوی حق گو و اگر حق است
حق یکی است نه دو در ورق سخن از دل نیست از جان است از جان هم نیست لیکن همانکه باز نیست
ابلیس را گفتند چرا شرمان بروی گفت فردا هزار هزار را بد و زخ بر ند که چرا دو گفتی بگذار تا یکی نیز
پیرند که چرا دو گفتی بر با یکی مگر نه که اصل صحبت جاودانی است بعیب دوست را گذار که پاکی
نعمت سبحانی است شوق آنکه بر شمسند که مرد بحال وصال رسد و رسیدن بحال وصال ممکن
نیست فردا که او را بینی بقدر خود بینی نه بقدر از من شوق کی بر خیزد از انچه بود که موسی عیسی السلام
فریاد می کرد که ارنی جواب می آید که لکن ترانی ای موسی این دید را که تو طالب آنی نه پیچا اگر پیچا
بانی که من نیز دانه توانسانی اگر خواهی بگو که نگار تا بدانی چه لذت دارد از زندگانی آنکه از دوست
شنود لکن ترانی هر کس را ولایتی و مرا پاس بانی هر کس را ندای و مرادیده بانی در هر کس
از مرگ و آن من جاودانی پروانه چون شمع رسید بسوخت نه نیست شد بلکه عین شمع شد در مستی

تمام شد رساله رموز الحقیقت

خاتمه الطبع

سه شکر ایزد که نمایی دل آید به پدید یافت ترتیب چو گنجینه عرفان جدید بر سالکان مسالک
تحقیقی در ره آن جاوده توفیق مبرهن باد که درینو لا محذور و لا ناشی و کلام برکت انصام عارفان
کامل حضرات صوفیه که نامش گنجینه عرفان است بحسن نیت از چند دهه مت بلند جناب جناب
مثنوی نول کشور صاحب دام اقبال مرتب شده بار دیگر در مقام کشف و بطبع عالی بجا جوهری شده
مطابق ماه صفر سنه ۱۳۸۱ هجری برونق الطباع زیبا پیش تازه یافت
مصرع سب از گنجینه عرفان خدا یا مقبول به من و کرمه

T
212 89150 18

This book was taken from the Library
on the date last stamped. A fine of
1 anna will be charged for each day
the book is kept over time.

17 APR 74

104

۱۹۱۵۵۱۸
 ۸۰۶
 ۱۹۱۵۵۱۸
 ۸۰۶
 گنجینه عوفان

Date	No.	Date	No.
17 APR 74	3		
	6		